۳

دیوان ارسلان طوسی

(۹۴۲ تا ۹۴۵ ـ ۹۹۵ هـ. ق)

به‌کوشش

مهدی صدری

مقدّمهٔ مصحّح

۱. شرح احوال ارسلان

الف ـ خانواده، تاریخ تولد و نام و وفات و آرامگاه ارسلان

ارسلان، حدوداً در بین سالهای ۹۴۲ تا ۹۴۵ هـ. ق.[۱] در مشهد دیده به جهان گشود. پدرش مکنتی داشت. پس از دوران کودکی به ماوراءالنهر رفت و در آنجا نشو و نما یافت.

در آنجا با بهاءالدین حسن‌بخاری، متخلص به نثاری، مؤلّف تذکرهٔ مذکّر احباب معاشرت و آشنایی پیدا کرد. نثاری در باب ارسلان می‌گوید: ارسلان در کار درس و تعلیم کاهل بود و پیشرفتی نداشت. در این هنگام با شاعری به نام درویش روغنگر آشنا شد. سپس به وسیلهٔ عبدالمؤمن‌خان ازبک، ارسلان به بلخ رفت. پس از این حوادث و اتفاقات، حدوداً در آغاز سلطنت اکبرشاه گورکانی (۹۶۳ هـ. ق) به دربار وی در هند پیوست.

ارسلان در سالی که پادشاه (= اکبرشاه گورگانی) از اتک آمده، رحل اقامت در لاهور انداختند، در سنهٔ ۹۹۵ هـ. ق درگذشت. از آرامگاه وی در لاهور، اطلاعی در دست نیست.

---

۱. این تاریخ به گمان مصحح است. زیرا اولین ماده تاریخی که از ارسلان در دست است، ماده تاریخ علم امام رضا(ع) است به سال ۹۶۷هـ. ق. با این آگاهی می‌توان حدس زد اگر وی در سنین بیست، بیست و پنج سالگی تاریخ مذکور را گفته باشد، تولد وی حدوداً باید بین سالهای ۹۴۲ تا ۹۴۷ هـ. ق. باشد.

در باب وی نوشته‌اند، که شاعری شیرین کلام و به حسن خط و لطافت طبع، مقبول خاص و عام بود و دریافتن تاریخ عدیل نداشت.

در منابع مختلف، نام وی به صورتهای مختلف ثبت شده: قاسم ارسلان، قاسم مشهدی، قاسم طوسی، ارسلان طوسی، و ارسلان مشهدی.

ب ـ اعتقادات ارسلان

ارسلان، شاعری شیعی است و دارای اعتقاد به ائمهٔ اطهار(ع). گواه این مدّعا غزلی است که در مدح بیرام‌خان و وصف عَلَمی که از سوی بیرام‌خان در هند به عنوان نذر برای بارگاه حضرت رضا(ع) فرستاده است. غزل شمارهٔ ۱۴۵ با دوبیت آغازین آن:

بـه یـمن هـمّت بـیرام‌خـان عـالیجاه	تمام شد عـلم زرنگـار حـضرت شـاه
علیِ موسی جـعفر کـه مـهچهٔ عـلمش	فروغ برده ز خورشید و نور داده به ماه

ج ـ سخن تذکره نویسان ایران و هند دربارهٔ وی

۱. اولین تذکره‌ای که به شرح احوال ارسلان پرداخته و نام وی را در ردیف شعرای زمان مؤلف آن به ثبت رسانده، منتخب التواریخ عبدالقادر بداونی است که تألیف آن مربوط به سال ۹۸۱ هـ. ق. به بعد است، زیرا وی بدین سال به دربار اکبرشاه گورکانی تقرب جست. در این کتاب، در ذیل شرح احوال قاسم ارسلان، چهار بیت از غزلیات و مثنوی وی را در تعریف کوه اجمیر و مدفن خواجه معین‌الدین سگزی چشتی نقل شده، که عیناً می‌آوریم: «پدرش چون خود را از نسل ارسلان جاذب که یکی از امرای نامی سلطان محمود غزنوی بود می‌گرفت، او به این تخلص شعر می‌گفت. اصل او از طوس است و نشو و نما در ماوراءالنهر یافته، شاعری شیرین کلام، و به حسن خط و لطافت طبع مقبول خاص و عام، بـه شـیوهٔ بسـط و انـبساط آراسته، و به صفت حسن اختلاط و ارتباط پیراسته بـود. دریـافتن تـاریخ عـدیل نـداشت. صاحب دیوان است. این چند بیت از اوست. ابیات:

خواهم که سر بر آرم، در حشر از زمینی　　کـانجا بـه نـاز یک ره، پـامانده نـازنینی
ای نیم جان آمده بر لب! تـو را چـه قـدر　　جایی که یک نگاه به صدجان برابـراست

فقیر این مصرع اخیر را هم چنین یاد دارم از غزلی که نام صاحبش به خـصوص مـعلوم نیست و آن این است، بیت:

بی آنکه هست خلوت وصل تو بی‌رقیب
شـرم تـو بـا هـزار نگـهبان بـرابـر است

وله

لفظ و مـعنی بـه حـال مـن گـریند　　بی تو چـون روی در کـتاب کـنم[1]

وله

گریان چو به سـر مـنزل احـباب گـذشتیم　　صـدمرتبه در هـر قـدم از آب گـذشتیم

در تعریف کوه اجمیر که مدفن حضرت خواجهٔ اجمیر است ـ قدّس سرّهما ـ گفته:

زهـی کـوه اجـمیر عـنبر سـرشت　　مـقام سـر مـقتدایـان چشت
....　　...
بـبین ارسـلان! رفـعت پـایه‌اش　　که جـا کـرده خـورشید در سـایه‌اش[2]

ملّا در سالی که پادشاه از اتک آمده رحل اقامت در لاهور انداخـتند، در سـنهٔ ۹۹۵ هـ. ق درگذشت».[3]

۲. دومین منبع نزدیک به زمان شاعر، که شرح احوال ارسلان در آن آمده، هفت اقلیم امین احمد رازی است. وی در باب قاسم ارسلان چنین نوشته: «قاسم ارسلان از مستعدان زمـان خود بوده، در دقایق خط‌شناسی و خوشنویسی فایق بر اقران و در شیوهٔ تاریخ و شعر فهمی

---

۱. این بیت در دیوان ارسلان نیست، محتمل است از سرایندهٔ دیگری باشد، یا اینکه کاتب نسخهٔ خطی، بیت مـذکور را ضبط نکرده است.
۲. این مثنوی یازده بیتی که مطلع و مقطع آن نقل گردیده، کامل آن در متن آمده است.
۳. منتخب التواریخ، صص ۱۲۴ ـ ۱۲۵.

راجح بر همگنان، این ابیات از وی به نظر آمده.

نظم

آه دلم گر اثری داشتی   شام امیدم سحری داشتی
چشمهٔ خورشید شدی دیده‌ام   سرمه گر از خاک دری داشتی
گرد سرت گشتی و کردی طواف   کعبه اگر بال و پری داشتی
دیر شدی کعبهٔ اسلام اگر   چون تو خدا بی‌خبری داشتی
خسرو عشّاق شدی کوهکن   گرغم شیرین پسری داشتی

بیت

لفظ و معنی به حال من گریند   بی تو گر روی در کتاب کنم

* * *

کنم گر از تو فراموش خاک بر سر من   به زیر خاک چو خشتم به زیر سر باشد»[1]

۳. در تذکرهٔ شعرای پنجاب تحت عنوان «ارسلان ـ قاسم لاهوری» چنین آمده است: «در سلک ملازمان اکبری بوده و در شعر و تاریخ گویی و خوشنویسی و خط‌شناسی و دیگر صفات حسنه، مشارالیه. در لاهور به سنهٔ ۱۰۹۵ هجری در گذشت. ازوست:

گریان چو به سر منزل احباب گذشتیم   صدمرتبه در هر قدم از آب گذشتیم»[2]

مؤلف تذکرهٔ مزبور در ضبط نسبت ارسلان، که طوسی است، دچار خطا شده و وی را به عنوان شاعری لاهوری معرفی کرده است. دیگر اینکه سال مرگ وی را به جای ۹۹۵ هـ. ق. سال ۱۰۹۵ هـ. ق ذکر کرده، که خطاست.

۴. در تذکرهٔ شعرای کشمیر[3] شرحی به عنوان ارسلان‌بیک بهادر آمده و مرحوم سید حسام الدین راشدی در شرح احوالی که از وی نوشته است، معلوم می‌شود از سرایندگان سدهٔ دوازدهم هجری قمری است. مرحوم راشدی در تعلیقات همین کتاب به نقل از تذکرهٔ مجمع

۱. تذکرهٔ هفت اقلیم، ج ۲، ص ۷۳۷.
۲. تذکرهٔ شعرای پنجاب، ص ۳۱.
۳. تذکرهٔ شعرای کشمیر، ج ۵، صص ۳۰ـ ۳۲ و ۵۸۲ـ ۵۸۴.

النفایس پرداخته که احوال این شاعر معلوم نیست. نکتهٔ جالب توجه این است که بخشی از ابیات ارسلان‌طوسی با ابیات ارسلان بیک بهادر مخلوط شده و در صفحات ۵۸۳ ـ ۵۸۴ می‌توان ابیات مذکور را به روشنی با سروده‌های مندرج در دیوان حاضر مقایسه نمود.

نکته‌ای دیگر که شایان تذکار است، این است که در بخش دوم همین تذکره، در باب شرح احوال صائب، ص ۵۲۲ آمده است که: «قاسم مشهدی: از شاگردان رشید میرزا از صائب است.»

مطلب مزبور، خطایی فاحش است، زیرا ارسلان در ۹۹۵ هـ. ق درگذشته و صائب حدوداً بیست سال پس از درگذشت ارسلان دیده به جهان گشوده است.

۵. دیگر تذکرهٔریاض العارفین است و به شرح مختصری از وی پرداخته است: «ارسلان، یعنی محمد قاسم مشهدی که در عهد اکبری به هند آمده. منه:

آه دلم، گر اثری داشتی — شام امیدم، سحری داشتی
گرد سرت گشتی و کردی طواف — کعبه اگر بال و پری داشتی»[1]

۶. تذکرهٔ مجمع النفایس به نقل از تذکرهٔ شعرای کشمیر: «ارسلان تخلّص، احوالش معلوم نیست. از اشعارش دریافت می‌شود که بسیار خوش فکر است.

از اوست:

جز غم نگشاید در میخانهٔ ما را — یارب که نشان داد به او خانهٔ ما را
.... — ....
ز رخش ناز، چو آن فتنه‌جو فرود آید — سپاه فتنه براطراف او فرود آید

رباعیات

چون خاک ره تو را بتان وزن کنند — بشنو ز من ای جان! که چه سان وزن کنند
از ابرو و چشم خود ترازو سازند — با سیم سرشک و نقد جان وزن کنند

***

---

۱. تذکرهٔ ریاض العارفین، ص ۵۰.

بـینم چـو کـمان ابـروی جـانان را　　　خواهم که نشان تیر سـازم جـان را
او تـیر کشـد ز سـینه و مـن گـویم　　　بگـذار بـرای دل مـن پـیکان را»[۱]

ابیات نقل شده از تذکرهٔ مجمع‌النفایس جمعاً ۳۳ بیت است که بیت آغاز و بیت آخر در بالا نقل گردید.

۷. جدیدترین تذکره، کتاب کاروان هند است که تحت مادهٔ «ارسلان مشـهدی» بـه شـرح احوال وی پرداخته و اقوال بعضی از تذکره‌ها را در باب ارسلان آورده و تعدادی از اشعار وی را نقل کرده است و برای دوری از اطالهٔ کلام و اطّلاع از آن خوانندگان محترم به مأخذ مذکور صص ۳۸ـ۴۴ مراجعه فرمایند.

۲. شیوهٔ سخن ارسلان

الف ـ مفاخرهٔ وی در شعر

مضمون آرایی و معنی آفرینی در شعر از عناصر اصلی در سرودن شعر است تا شعر زیبا و شیوا و دل‌انگیز و رسا گردد. آثار شاعران ماندگار و پایدار است، که مـضمون سـاز و مـعنی آفرین باشند. ارسلان هم توجه خاص به این دو موضوع داشته که گه‌گاه با تأکید، حتّی با تعقید به «مضمون سازی» و «معنی آفرینی» دست زده و بر آن اصرار ورزیده است.

ارسلان در مقطعی از غزل ۵۱ می‌گوید: هرکجا صفت استعاره‌ای در شعر به کار می‌رود، محققان، سخن او را به عنوان سند ارائه می‌کنند:

خراب صحبت ارباب فطرتم که درو　　　دقیقه‌های سخن بر اشـاره مـی‌گذرد
محققان، سخن ارسلان، سـند آرنـد　　　به هرکجا صـفت اسـتعاره مـی‌گذرد

و در بیتی دیگر، شاعر از طبع گوهرفشانِ گوهرزای خویش سخن می‌راند و می‌گوید:

کرده چون گـوهرفشانی طـبع گـوهر زای مـن
ابـر وارم تـا کـه گـوهر بـر جـهان افشـانده‌ام

۱. تذکرهٔ شعرای کشمیر، صص ۵۸۲ـ ۵۸۴.

و در بیت بعد، دامن گردون را که از گوهرهای معنی خویش پُرکرده، سخن به میان می‌آورد و ضمن مفاخره چنین می‌گوید:

دامن گردون ز گوهرهای معنی کرده پُر
در ره کیخسرو و صاحب‌قران افشانده‌ام

و از آتش طبع شاعر، هرگاه به مدح زبان افشانده، معانی آتش نهاد گشته‌اند:

زآتش طبعم معانی گشته‌اند آتش نهاد
در سخن چون گاه مدح او زبان افشانده‌ام

ارسلان در غزل شمارهٔ ۲۶ به بلندی سخن خویش مفاخره و مباهات، و خویش را پادشاه سخن می‌داند و اقلیم سخن را مأوای خویش می‌شمارد:

خسرو نظمیم و اقلیم سخن مأوای ماست
فوج فوج از هر طرف صف بسته معنی‌های ماست
حسن طالع بین که تا صبح سخن را شد طلوع
آفتاب اوج معنی، مطلع غرّای ماست
خوبرویان گر به صورت ناز و استغنا کنند
حسن معنی موجب صد گونه استغنای ماست
تا به ملک نیستی سلطان فقریم، ارسلان
گنج معنی در دل، و کنج قناعت جای ماست

در مقطع غزل شمارهٔ ۵۶، شاعر و شعر خود را دارای «معانی خاص» می‌داند و بر آن مفاخره می‌کند:

ارسلان را بود معانی خاص　　　نیست چون مدّعی نادان دزد

و ابیاتی دیگر از این دست، از این شاعر کم گوی بدون هیچ تفسیری آورده می‌شود تا باورهای شاعر نسبت به مرتبهٔ بلند شعرش بر خوانندگان نموده آید:

ملک چون ارسلان در کشور نظم　　　حریفی نغز گفتاری ندارد

***

ز حسنِ طبع، امروز ارسلان را　　در اقلیم سخن حسّان نوشتند

* * *

ارسلان! از تو طریق سخن آموخته‌ها　　عجبی نیست اگر نادرهٔ فن گردند

* * *

امروز، ملک نظم بود ملک ارسلان　　نادرْ فنانِ سحر بیان را خبر کنید

* * *

ارسلان! اهل‌نظر را دیده روشن کرده‌ایم
تا ز روی شاهد معنی، نقاب افکنده‌ایم

* * *

پسند اهل تمیز است ارسلان! سخن تو　　نمی‌کنند حریفانِ خود پسند، پسندش

ب ـ سبک سخن ارسلان

با آنکه ارسلان در سدهٔ دهم هجری می‌زیسته، عصری که در آن سخن به شیوهٔ سبک هندی مورد توجه بوده و سرایندگان معروف و بسیاری همچون وحشی بافقی، میرحیدر معمایی، طباطبایی کاشانی، اهلی شیرازی، سنجر کاشانی، مقصود کاشانی، ابوتراب بیک فرقتی جوشقانی و... به سبک هندی طبع آزمایی کرده‌اند، ولی ارسلان دنباله‌رو شیوهٔ سخن سرایندگان زمان خویش نبوده و بیشتر به شیوهٔ شاعران سبک عراقی از سدهٔ نهم هجری به قبل سخن گفته است. چنانکه مرحوم استاد دکتر ذبیح الله صفا در کتاب تاریخ ادبیات در ایران، ج ۵/۲، ص ۷۸۹، در این باب می‌نویسد: «شعرا و به شیوهٔ سخنوران پیش از سدهٔ دهم، به ویژه گویندگان متأخر خراسانی است. در غزلهایش اندیشه‌های عرفانی رسوخ دارد و او خود را از پیروان عارف جام (شیخ احمد ژنده‌پیل) معرفی می‌کند:

ساقی! ز عکس می‌شده روشن ضمیر ما　　جامی بده که عارف جام است پیر ما

و از جانبی دیگر در مثنویی به بحر متقارب مثمن مقصور (یا محذوف) کوه اجمیر را به

سبب آن که آرامگاه خواجه معین الدین چشتی (م ۶۳۳) است، ستوده و گفته است:

خـوشا کـوه اجـمیر عـنبر سـرشت   مـقام سـر مـقتدایـان چشت

....»

و جسته گریخته می‌توان به ابیات اندکی، که ریشه‌های سبک هندی در آنها دیده می‌شود برخورد. با این اوصاف، خود باور ندارد که او را نمی‌توان در ردیف سرایندگان سبک هندی به شما آورد، زیرا در بعضی از ابیاتش به ترکیب «طرز نو» اشاره دارد و به همین دلیل خویش را از پیروان این سبک می‌داند.

پیش از آن که به نقل ابیات ارسلان که در آنها از «طرز نو» سخن رفته بپردازیم، نقل شاهد ابیاتی از سرایندگان سبک هندی در باب «طرزتازه» یا «طرزنو» بی‌لطف و بی‌وجه نیست:

کلیم کاشانی:

گر متاع سـخن امـروز کسـاد است کـلیم!   تازه کن طـرز کـه در چشـم خـریدار آیـد

* * *

گر می آخر شده در فکر غزل بـاش کـلیم   سخن تازه مگر کم ز شـراب کـهن است[1]

قدسی مشهدی:

قدسی به طـرز تـازه ثـنا مـی‌کند تـو را   یـارب نـیفتدش بـه زبـان ثـنا گـره

در این ابیات هم کلیم و هم قدسی مشهدی اشارهٔ صریح به سبک هندی دارند.

ارسلان در مقطع غزل شمارهٔ ۲۷ از «طرز سخن» یاد کرده و شیوهٔ شعر خویش را با هلالی جغتایی یکی می‌داند:

ارسلان! اگر شوی انگشت نما، نیست عـجب

چو هلالی و تو را طرز سخن هر دو یکی است

و در مقطع غزل شمارهٔ ۳۴ از «طور سخن» خود سخن به مـیان مـی‌آورد و بـر آن فـخر

۱. کلیات طالب کلیم کاشانی، ج ۱، صص ۸۱ـ ۳۸۷.

می‌کند:

ارســـلان! بـادا هـزاران آفـرین بـر طـور تـو

زانکه در طور سخن، سحر آفرین می‌بینمت

در مقطع غزل شمارهٔ ۱۴۴ سخن از «طرز نو» می‌گوید و بر سخن خویش می‌بالد:

میان اهل مـعنی، ارسـلان! نـوساختی طـرزی

که خواهد مـاند تـا روز قـیامت یـادگار از تـو

و بر «طرز سخن» نیز چنین تأکید می‌ورزد:

ارسلان! طرز سخن را چـه نکـو مـی‌دانـی

مگـــر از شـــاه سـخندان مـن آمـوخته‌ای؟

این مقال را با ذکر یک بیت از ابیات هندی وار ارسلان به پایان می‌بریم:

غـنچه کـه در گـوش گـل آورده سـر　　　زان دهـــــن تـــنگ ســـخن مـــی‌کند

بیشترین سروده‌های ارسلان، غزلهای اوست. غزلهای ارسلان غالباً کم بیت، یا حتی بهتر بگوییم، تعداد ابیات آنها از حد متعادل در شعر کمتر است تا جایی که برای نمونه می‌توان به غزلهای دو بیتی و سه بیتی شاعر اشاره کرد. مثلاً غزل کامل دو بیتی شاعر، غزل شمارهٔ ۴ است که این غزل هم دارای مطلع است و هم دارای مقطع. به نمونهٔ دیگر این غزلها که در حقیقت می‌توان گفت که ناقص است و دارای مقطع نیستند، به غزلهای شمارهٔ ۳۱ و ۱۰۸ باید اشاره کرد.

در بین غزلهای ارسلان، غزلیات سه بیتی، بیشتر از غزلهای دو بـیتی دیـده مـی‌شود کـه بعضی از آنها نیز دارای مقطع هستند و بعضی هم بدون مقطع. این غزلها در دیـوان حـاضر اینهاست: ۶، ۳۲، ۳۹، ۴۴، ۵۷، ۶۷، ۶۸، ۹۴، ۱۰۲، ۱۲۹، ۱۳۳، ۱۳۶

در بین غزلهای دیوان، غزل شمارهٔ ۲۱ تنها دارای دو مقطع است. امّا در بین غزلها، غزلهای دو مطلعی یا ذومطلعین دیده می‌شود که گاه کاتب غزل را با عنوان ذومطلع نوشته و گاه هم از ذکر چنین عنوانی بر چنین غزلهایی خودداری کرده است. این غزل‌ها اینهاست: ۲۸، ۷۵، ۷۶،

۸۲ ۸۴ ۹۳، ۱۱۰، ۱۲۰، ۱۲۷، ۱۴۶

در غزلهای ارسلان، معمولاً تکرار قافیه دیده نمی‌شود، که بیشترین غزلهای شاعر از این دست است. برای نمونه می‌توان تکرار قافیه را در غزل شمارهٔ ۱۴۷ مشاهده نمود.

در غزلهای ارسلان، غزل ذوقافتین نیز دیده می‌شود که می‌توان غزل شمارهٔ ۹۹ را شاهد آورد.

در پایان این بحث مربوط به غزلها، این مطلب هم گفتنی است که ارسلان در غزل پنج بیتی شمارهٔ ۵۰ با مطلع:

دلا! یاری که من دارم که دارد   جفا کاری که من دارم که دارد

از ردیفی بلند ـ که تقریباً معمول شعرای آن زمان بوده ـ استفاده کرده است. و یا در غزل شمارهٔ ۳۵ با مطلع:

شد از مستی، دم بیداد، گاهی راست، گاهی کج

کسی جان را ندارد یاد، گاهی راست، گاهی کج

در پایان این مقال، گفتنی است که ارسلان در ساختن ماده تاریخ بالنسبه از نبوغی برخوردار بوده، که ما می‌توانیم آنها را در قطعات وی دریابیم. حیات ارسلان در زمان پادشاهی اکبر شاه گورکانی بوده و بدین سبب ماده تاریخ‌های وی صرفاً مربوط به واقعات درباری پادشاه مذکور می‌باشد اعم از فتح در جنگ، تولد و دیگر موضوعات که سال آنها را در ماده تاریخ‌های خویش، ضبط نموده و مستند مورخین، به ویژه مورخ همعصر خویش عبدالقادر بداونی بوده است.

ج ـ تعریف شعرا از زبان ارسلان

ارسلان در شعر خویش از سرایندگان سلف خود یاد کرده و آنان را در مقاطعی از عزلیاتش ستوده است. وی در دو بیت پایانی غزل شمارهٔ ۹ ضمن مفاخره می‌گوید: راه و روش سخنوری را شاعران باید از من و حکیم ابوالقاسم فردوسی بیاموزند. آن دو بیت این

است:

از قاسم و ارسلان بیاموز　　راه و روش سخنوری را
کان نکته شناس سحر پرداز　　آموخته سحر ساحری را

و نیز در مقطع غزل شمارهٔ ۴۵ ضمن این که شیوایی سخن خویش را تأیید می‌کند، می‌گوید اگر روح کمال‌الدین اصفهانی این غزل را ببیند، از شوق فصاحت و بلاغت آن، در اصفهان نخواهد گنجید:

گر روح کمال بیند این نظم　　از شوق در اصفهان نگنجد

همچنین ارسلان در مقطع غزل شمارهٔ ۸۷ همانند نمونه مزبور می‌گوید: روح کمال خجندی نیز در پی تحسین این غزل از تبریز به هند می‌آید:

اگر روحِ کمال این لطفِ نظمِ ارسلان بیند
پی تحسین به ملک هند از تبریز می‌آید

ارسلان، شعر خود را باور دارد و به شیوه‌ای که نمونه‌هایی از آن در بالا آمد، این بار ضمن مفاخره در باب تأیید شیوایی سخنش در مقطع غزل شماره ۴۳ می‌گوید: اگر شعرش به کاشان برسد، شاعر معروف همزمان وی در کاشان، یعنی محتشم کاشانی ـ که شهرتی به سزا هم در هند داشت[۱] ـ با تکان دادن سر، سخن وی را تأیید می‌کند:

ببرند ار به کاشان، سخنان ارسلان را
سزد ار به پایبوسش، سر محتشم بجنبد

همچنین در مقطع غزل شمارهٔ ۵۸، ارسلان، لاف شعر خویش را با شیرین ادایی از باطن امیر خسرو دهلوی می‌داند:

مرا بس ارسلان در ملک هند از باطن خسرو
که لاف شعر با شیرین ادایی می‌توانم زد

در مقطع غزل شمارهٔ ۱۱۵، ارسلان خود را دنباله‌رو طرز سخن امیر خسرو دهلوی و

۱. هفت دیوان محتشم کاشانی، ج ۱، ص ۵۱.

اسلوب حسن دهلوی و همچنین شهرت خویش را در هند از بابت این پیروی آنها می‌داند و می‌گوید:

به ملک هند از آن چون ارسلان مشهور گردیدم
که گه بر طرز خسرو، گه بر اسلوب حسن رفتم

د ـ نقد اجتماعی در اشعار وی

در اشعار دیوان حاضر، ارسلان به نقادی جامعهٔ خود نپرداخته و نگارنده به ابیاتی که حاکی از نقد مردم روزگار خویش باشد، برنخورده‌ام. این مطلب، معلول این علت می‌تواند باشد که ارسلان از یک سو در رفاه بوده و از سوی دیگر ارتباطش تنها با اکبرشاه گورکانی و عوامل این پادشاه بوده و تمام این عوامل، باعث جداماندن و دورماندن از مردم روزگار خویش گردیده و به همین سبب در شعر ارسلان، سخنی از کم و کاستی‌های مردم روزگار او به چشم نمی‌خورد. تنها در مقطع غزل شمارهٔ ۵، نقد صریحی به شعرای هم‌معصر خویش دارد:

حیف باشد گوش سنگین، ارسلان! نظم‌سست شاعران خام را

هـ ـ تضمین امثال سایره در شعر ارسلان

نگارنده در دیوان ارسلان، تنها به یک مورد تضمین از تمثیل معروف سعدی برخورد و آن بیتی است در مقطع غزل شمارهٔ ۴۶ دیوان حاضر.

سعدی:

خدا گر ز حکمت ببندد دری به رحمت گشاید در دیگری

محتشم کاشانی این تمثیل معروف را چنین تضمین کرده:

گر گشایی از شفاعت بر گنهکاران دری
بندد از رحمت خدا، درهای دوزخ را تمام

و ارسلان، تمثیل معروف سعدی را چنین تضمین کرده:

مشو نومیدِ رحمت ارسلان! چون دیده بربندی
که صد در می‌گشاید، گر یکی مسدود می‌گردد

و ـ تأثیرپذیری وی از سرایندگان پیشین و تأثیر گذاریش بر آیندگان

در غزل شمارهٔ ۱۰۱ بیتی دیده می‌شود، که نشان می‌دهد ارسلان توجه به شعر کاتبی نیشابوری و نظام نیشابوری داشته و یقیناً غزلی با این وزن و قافیه از آنها خوانده، که تتبع نموده است، بیت ارسلان این است:

در مدح و منقبت که بود رسم شاعران — خود را چو کاتبی و نظام قصیده گیر

در نمونه‌های زیر می‌توان تأثیری را، که ارسلان از سرایندگان پیشین خویش بر سروده‌هایش داشته، مشاهده نمود:

تأثیر ارسلان از حافظ:

صلاح کار کجا و من خراب کجا — ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا
ز روی دوست، دل دشمنان چه در یابد — چراغ مرده کجا، شمع آفتاب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست — کجا رویم بفرما از این جناب کجا

ارسلان:

من از کجا و غم عالم خراب کجا — کجاست میکده و ساغر شراب کجا
چه سان به روی تو آیینه دم زند ز صفا — فروغ ماه کجا، نور آفتاب کجا
جواب خواجه مگو ارسلان،که حالی گفت — من از کجا و رسیدن به آن جناب کجا

حافظ:

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

ارسلان:

به هجران کرده‌ام خـو از وصـال یـار مسـتغنی
مـرا ذوق خـیالش کـرده از دیـدار مسـتغنی

محتشم:

علی الصـباح نشـیند چـو مـه بـه مـجلس مـی
شـبانه بـا رخ چـون آفـتاب بـرخـیزد
خوش آن شـبی کـه ز رویش نـقاب بـرخـیزد
گشـاده روی، سـحرگه ز خـواب بـرخـیزد[1]

ارسلان:

به گرد عارض گلرنگ یـار، آن خـط سـبز — چو سبزه‌ای است کـه از آفـتاب بـرخـیزد
دلا مـنال شبِ غـم ز جـور غـمزهٔ او — مـباد فـتنهٔ چشـمش ز خـواب بـرخـیزد

ارسلان:

در طـاس سـپهر مـهره‌اش نـیست — نـقشی کـه بـه مـدّعا نشـیند
شادیم چـو ارسـلان کـه بـی خـواست — غـم در دل تـنگ مـا نشـیند

کلیم کاشانی:

بـاشد بـه لبت نشـان دنـدان — نـقشی کـه بـه مـدّعا نشـیند
از بس تـنگ است بـزم وصـلت — جـا نـیست کـه نـقش مـا نشـیند
از راه وصـال بـرنخیزد — گـردی کـه بـه روی مـا نشـیند[2]

ظن قوی آن است که کلیم باید مصراع دوم بیت اول ارسلان را تضمین کرده باشد چـون ذکری از تضمین و نام ارسلان در شعر کلیم نیامده. محتمل است توارد باشد که این موضوع ضعیف‌تر است و مورد سوم هم محتمل است که انتحال باشد و آن ضعیف‌تر از دو مورد اول و دوم است.

ارسلان:

۱. هفت دیوان محتشم کاشانی، ج ۲، صص ۷۳۶ ـ ۷۳۷.

۲. کلیات طالب کلیم کاشانی، ص ۳۲۸.

ز آغـاز و انـجام عـالم چـه گـویی　　　کــز انـجامش آغـاز را مـی‌شناسم

کلیم کاشانی:

ما ز آغـاز و ز انـجام جـهان بـی خـبریم　　　اول و آخر این کهنه کـتاب افـتاده است[۱]

ارسلان:

مـرا جـان زنـده از لعـل لب جـانان مـن بـاشد

ز لعلش بر نخواهم داشت دل تا جان من باشد

سالک قزوینی در غزلی بلند به وزن، ردیف و قافیهٔ «چمن، یاسمن، من، سخن،...» از غزل ارسلان تأثیر پذیرفته است.

مطلع غزل سالک:

در این گلشن که جوش فکـر مـرغان چـمن بـاشد

نظیری سرو، عُـرفی گـل، ظـهوری یـاسمن بـاشد

ارسلان:

غــمم را گـر حسـابی کـرده بـاشی　　　ز هــر حـرفی کـتابی کـرده بـاشی

نجیب کاشانی، غزلی به همین وزن و ردیف، اما با قافیه‌ای دیگر به مطلع زیر سروده، که قطعاً از این سرودهٔ ارسلان تأثیر پذیرفته است:

اگر جان وقف جانان کرده باشی　　　نپنداری که نقصان کـرده بـاشی[۲]

ارسلان:

نــــمود از اوج دولت آفـــتابی　　　که نورش رفت از مه تا به ماهی

کلیم کاشانی از این قطعهٔ سرودهٔ ارسلان در باب ماده تاریخ تولّد جهانگیر شاه گورکانی سود جسته و برای ماده تاریخ تولد نوهٔ همین پادشاه، یعنی داراشکوه به سال ۱۰۲۴ هـ. ق در قطعه‌ای چنین تأثیر پذیرفته است:

---

۱. همان، ص ۹۶.　　۲. کلیات نجیب کاشانی، ص ۴۷۵.

یکـی نـیّر از بـرج شـاهی دمـیده　　　که نورش گرفته ز مه تا به ماهی[۱]

۳.تخلص ارسلان

قاسم مشهدی، دو تخلّص در سروده‌هایش دیده می‌شود که بـیشتر تـخلصش ارسـلان است و تخلص دیگر وی قاسم طوسی است. ارسلان در مقطع غزل شمارهٔ ۲۴ دیوان حاضر چنین تخلص خویش را آورده:

ای اشک! مـرو از نـظر قـاسم طـوسی　　　بازآ که مرادیدهٔ روشن به تو گـرم است

و یا در مقطع غزل شمارهٔ ۳:

شمع رخ آن زهـره جـبین، قـاسم طـوسی　　　شب سـوخته بـال و پـر پـروانـهٔ مـا را

محتمل است که ارسلان از تخلص «قاسم طوسی» در نزد خود مفاخره‌ای داشته و وی را ارضا می‌نموده، زیرا خواه‌ناخواه می‌توان ایهامی را بر این تخلّص انگاشت و آن هم نامی وی با حکیم بزرگ طوس، یعنی ابوالقاسم فردوسی طوسی است و از این رو خواسته گوشه‌ای از نام شاعر همشهری خود را برای مفاخره داشته باشد. البته حکیم طوس کجا و ارسلان طوس کجا؟

گفتنی است که در کتاب نفیس فرهنگ سخنوران هم در چـاپ اول و هـم در چـاپ دوم، ارسلان را با دو مدخل معرفی کرده‌اند که خـطاست. در اولیـن مـدخل، تـحت نـام «اسـلان مشهدی» آمده و در مدخل بعدی به نام «قاسم مشهدی» نیز ثبت شده، که در حقیقت هر دو یک نفر است و همان ارسلان طوسی است.

۴. ممدوحان ارسلان

ارسلان در طول حیاتش تنها زمان اکبرشاه گورکانی را درک کرده و مدایحی که سروده،

---

۱. کلیات طالب کلیم کاشانی، ص ۷۴۸.

بجز یکی دو سه مورد ـ که برای رجال زمان اوست ـ تمامی مدایح وی، چه از گونهٔ غزل و چه از گونهٔ قطعه، در مدح اکبرشاه گورکانی است.

ارسلان در مقطع غزل شمارهٔ ۱۷ اکبرشاه گورکانی را ستوده است:

ارسلان! خواهم ز بیداد فلک فریاد کرد　　　تا به داد دل رسد شاهنشه عادل مرا

همچنین در مقطع غزل شمارهٔ ۱۵ به صراحت اکبرشاه را مدح می‌گوید:

چو ارسلان به سخن، شهرهٔ جهان گردید

کسی که ورد زبان، مدح شاه اکبر ساخت

و یا که غزل شمارهٔ ۳۷ را ارسلان به صورت مدحیه سروده بدین مطلع:

چرخ و انجم بندهٔ فرمان اکبرشاه باد　　　موکبش را فتح و اقبال و ظفر همراه باد

ارسلان در غزل شمارهٔ ۱۲۸ ضمن مفاخره، از یمن مدح اکبر شاه، کشور نظم را مسخّر می‌نماید و در سایهٔ ممدوح پناه می‌گیرد:

ما کشور نظم، ارسلان وار　　　از مدحت پادشاه گیریم

چون سایهٔ رحمت است ذاتش　　　در سایهٔ او پناه گیریم

در غزل شمارهٔ ۱۴۸ ارسلان، طرز سخن خویش را از شاه سخندان، یعنی اکبرشاه می‌داند و می‌گوید:

ارسلان! طرز سخن را چه نکو می‌دانی　　　مگر از شاه سخندان من آموخته‌ای

غزل شمارهٔ ۱۵۰ نیز به تمامی غزلی مدحیه‌ای است که اکبر شاه را به نام محمداکبر غازی می‌ستاید. مطلع آن این است:

هلال عید را بس باشد این قدر و سرافرازی

که می‌ماند به چوگانِ محمد اکبرِ غازی

ارسلان در غزل شمارهٔ ۹۲ با مطلع:

سحر، نسیم عنایت ز گرد راه رسید　　　رساند مژدهٔ دولت که پادشاه رسید

خیر مقدمی به اکبرشاه گفته و او را ستوده و ظاهراً این غزل را ارسلان برای بازگشت

اکبرشاه از سفری ساخته است.

ارسلان در دو غزل و یک قطعه. دو نفر از شخصیت‌های معروف زمان اکبرشاه را نیز مدح گفته که یکی بیرام‌خان است که تقریباً از زمان جلوس اکبرشاه تا مرگ بیرام خان همه کارهٔ او بود و دیگری فرزند معروف وی عبدالرحیم خان خانان.

ارسلان در قطعهٔ شمارهٔ ۱۴ بیرام خان را مدح گفته و از این قطعه چنین بر می‌آید که بیرام‌خان از سوی اکبرشاه صاحب خط فرمانی شده که شاعر به آن اشاره دارد و ظاهراً این حکم باید مربوط به آغاز سلطنت اکبرشاه، یعنی سال ۹۶۳ هـ. ق باشد:

سپهر جود و بحر مکرمت نواب بیرم‌خان

که همچون او نیاید دیگری زاهل کرم بیرون

و نیز همچنین در غزل شمارهٔ ۱۴۵ بیرام‌خان را در باب علم زرنگار اهدایی وی به بارگاه امام رضا(ع) و ستوده و مطلع غزل مزبور این است:

به یمن همّت بیرام‌خان عالیجاه　　　تمام شد علم زرنگار حضرت شاه

ارسلان، تنها یک غزل در مدح عبدالرحیم خان خانان دارد و آن غزل شمارهٔ ۱۴۰ در دیوان حاضر است. این غزل تماماً در مدح و ستایش خان خانان است و در مقطع غزل مذکور چنین می‌گوید:

بود ای ارسلان!، عید دگر اهل سعادت را

به دولت چون برآید خان خانان از حرم بیرون

دیگر از ممدوحان ارسلان، میرزا عزیز محمّدنامی است که ظاهراً وی شاعر نیز بوده و ارسلان او را مربّی شعرا می‌داند. در قطعهٔ شمارهٔ ۶ با مطلع زیر، او را چنین می‌ستاید:

به فتح و نصرت و دولت، عزیز باد مؤبّد

مربّی شعرا میرزا عزیز محمّد

و غزل شمارهٔ ۹۹ غزلی است که ظاهراً در ستایش همین میرزا عزیز محمد باید باشد و بیت موصوف این است:

ای فلک! مژده‌ها ز عالم غیب　　　بـــهرمیرزای کــامکار بــیار

و نیز غزلی به شمارهٔ ۹۹ در دیوان حاضر موجود است که در آن ممدوح ارسلان معلوم نیست.

۵. نسخهٔ مورد استفاده

نسخهٔ مورد استفاده در این تصحیح، نسخهٔ شمارهٔ ۹۴۲ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی است[۱]. و این که تأکید صرف بر این کرده‌اند که نسخه به خط شاعر است، خطاست. قرائنی در نسخهٔ مذکور از باب گوناگون در دست است که این ادّعا را رد می‌کند. و نیز گفته‌اند که نسخهٔ کتابخانه مجلس، نسخهٔ منحصر به فرد دیوان ارسلان است. این قول نیز درست نیست.

در باب منحصر نبودن نسخه سندی در دست است، که گمان منحصر بودن نسخهٔ مجلس را برطرف می‌کند و آن این است: مرحوم گلچین معانی در کتاب کاروان هند، ج ۲، ص ۹۳۶ مطلبی را متذکر گردیده که برای ما حائز اهمیت است و ما را مطّلع بر وجود دیگری از نسخهٔ دیوان ارسلان در پتنهٔ هند می‌کند: «ولی با استقصایی که شادروان دکتر هادی حسن کرده، می‌نویسد: هرچند در جای دیگر بداونی گوید که: «قاسم ارسلان از زبان قاسم کاهی این تاریخ گفت» اما در دیوان قاسم ارسلان محفوظه در کتابخانهٔ پتنه، کمترین اثری از آنگونه قطعهٔ انتقامی نیست...»

گفتهٔ فاضل محترم، آقای سید علی آل داود در نامهٔ فرهنگستان، ش ۱۵، صص ۷۸ ـ ۸۷ در این باب به صواب نزدیک نیست، زیرا با شواهدی که در ذیل خواهد آمد، هم نسخه را به خط شاعر و هم منحصر بودن آن را مردود می‌نماید.

قبل از ارائهٔ شواهد، در باب نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس نیز باید اذعان داشت که قدمت نسخه مربوط به اواسط یازدهم هجری قمری است، یعنی حدود نیم سده بعد از مرگ ارسلان. از

۱. فهرست کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی، ج ۳، ص ۱۸۲.

شاعری که مادّه تاریخ ساز است، اگر نسخه به خطّ ارسلان باشد، در نوشتن مادّه تاریخ خود دچار خطا نمی‌شود. ما سه نمونه از ماده تاریخهای ارسلان را از قطعات وی برای شاهد این مدعا می‌آوریم.

در قطعهٔ شمارهٔ ۸ مادّه تاریخی است که مصراع اول مربوط به تاریخ ولادت سلطان سلیم میرزا به سال ۹۷۷ هـ. ق و مصراع دوم آن مربوط به تاریخ ولادت شاهزاده شاه‌مراد به سال ۹۷۸ هـ. ق است:

«ز نور پاک چو سلطان سلیم شد نازل»	«لوای شــاه مــرادِ بــن اکــبر عــادل»
۹۷۷ هـ. ق.	۹۷۸ هـ. ق.

در مصراع دوم، کاتب به جای واژهٔ «بن» که ضرورت تاریخ است، واژه را «ابن» نوشته که بدین وجه یک سال به تاریخ افزوده می‌شود و تاریخ را مختل می‌نماید.

در قطعهٔ شمارهٔ ۱۲ در زیر عبارت تاریخ «اقبال منعم خان» عدد ۹۸۲ را نوشته، که سخت خطاست و عدد صحیح آن به حساب جمل ۹۸۴ می‌شود.

همچنین در قطعهٔ شمارهٔ ۱۸ در مصراع تاریخ در بیت دوم، کاتب عدد ۹۸۲ را نوشته کـه خطا است و عدد صحیح آن ۹۸۷ به حساب جمل می‌شود.

و چندین نمونهٔ خطا در متن غزلیات وجود دارد که وزن بعضی از مصراعها مختل است و در پاورقی بدانها اشاره شده است.

و نکتهٔ دیگر این که دوست فاضل ارجمند، جناب آقای بهروز ایمانی، نگارنده را به نسخهٔ دیگری از دیوان ارسلان آگاه فرمودند کـه مـضبوط در یکـی از کـتابخانه‌های شـهرداکـا در بنگلادش است.

در پایان، شایان ذکر است تصحیحی از دیوان ارسلان به عنوان رسالهٔ دورهٔ دکترای ادبیات فارسی دانشگاه تهران به سال ۱۳۴۲ ش. از سوی آقای نبی هادی رضوی[۱] انجام پذیرفته، که

۱. بنگرید به: «معرفی پایان نامه‌های تحصیلی در حوزهٔ تصحیح متون (زبان و ادبیات فـارسی)»، بـهروز ایـمانی، آینهٔ میراث، سال چهارم، شمارهٔ ۱ (پیاپی ۱۳)، تابستان ۱۳۸۰، ص ۷۳.

نسخه‌ای از متن تصحیح شدهٔ دفاعیهٔ مشارٌالیه در دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران مضبوط است. وی بر اساس همین نسخهٔ خطی شمارهٔ ۹۴۲ موجود در کتابخانهٔ مجلس. آن را تصحیح و به عنوان رسالهٔ پایان نامهٔ دکتر ارائه کرده و از آن دفاع نموده است.

۶. ترتیب نسخهٔ حاضر

نسخهٔ حاضر، شامل مقدمه، غزلها، مطالع، قطعه‌ها، رباعیّات و معمیّات است که همگی شماره گذاری شده‌اند.

غزلها به ترتیب تهجی قوافی مرتب شده است. پس از غزلها، مطالع است و از شمارهٔ ۱ آغاز و به شمارهٔ ۴۵ خاتمه می‌یابد. بعد از مطالع، قطعه‌ها آمده و از شمارهٔ ۱ آغاز و به شمارهٔ ۲۱ تمام می‌شود. گفتنی است که در بخش قطعه‌ها در نسخهٔ خطی، پنج بیت منفرد ثبت بود که بیشتر مربوط به سجع مهر اکبرشاه است و ابیات مذکور را دنبال قطعه‌ها آوردیم. پس از قطعه‌ها تنها مثنوی شاعر آمده است. بعد از مثنوی مذکور، رباعیات قرار دارد که به ترتیب تهجی قافیه است و از شمارهٔ ۱ آغاز و به شمارهٔ ۳۷ خاتمه می‌یابد. بخش پایانی معمیّات شاعر است که در برگیرندهٔ یک معمّا.

تعداد ابیات دیوان ارسلان به گفتهٔ خودش هزار بیت است و در قطعهٔ شمارهٔ ۱۵ دیوان حاضر، آن را چنین بیان داشته است:

ارسلان را هزار بیت بود   هریک از لطف چون دُر مکنون
خاطر نکته‌دان به آنها شاد   جگر حاسدان از آنها خون

امّا آنچه بر اساس نسخهٔ منحصر در دسترس نگارنده و سروده‌های دیگری که از متون مختلف جمع آوری گردیده، تعداد ابیات دیوان ارسلان بالغ بر ۱۰۷۶ بیت است به شرح زیر:

۱. غزلها از شمارهٔ ۱ تا ۱۵۸	جمعاً	۸۸۹	بیت
۲. مطالع از شمارهٔ ۱ تا ۴۵	جمعاً	۴۵	بیت
۳. قطعه‌ها از شمارهٔ ۱ تا ۲۱	جمعاً	۵۵	بیت

۴. مثنوی یکی	جمعاً	۱۱	بیت
۵. رباعیات از شمارهٔ ۱ تا ۳۷	جمعاً	۷۴	بیت
۶. معمیات یکی	جمعاً	۲	بیت

مطالبی از ماده تاریخ‌های ارسلان در متن حاضر نیست و آن مطالب به شرح زیر است:

در کتاب منتخب التواریخ بداونی در ذیل وقایع سال ۹۸۱ هـ. ق آمده است: «...میرعبداللطیف در پنجم رجب سنهٔ ۹۸۱ هـ. در معمورهٔ جدیدهٔ فتحپور به دارالسرور خلد انتقال نموده و به نعیم جاودانی و حور و قصور اتصال یافته، بالای قلعهٔ اجمیر در جوار میر سیدحسین خنگ سوار مدفون گشت و قاسم ارسلان «فخرآل‌یس» تاریخ یافته».[1]

عبارت ماده تاریخ ارسلان به حساب جمل، برابر با سال ۹۸۱ هـ. ق است.

در همین منبع[2] در ذیل شرح احوال «روغنی» چنین آمده است:

«او در سنهٔ ثمانین و تسعمائه(۹۸۰) وقت توجه اردوی پادشاهی به جانب گجرات در پای قلعهٔ آبوگرهه سفر آخرت گزید و همانجا مدفون شد و قاسم ارسلان تاریخ او گفته که، ع:

داده چه سگی بکا فرستان جان»[3]

نیز در جلد دوم همین منبع[4] در ذیل وقایع سال ۹۷۴ هـ. ق. آمده است: «بعد از فرو نشستن غبار معرکه نظر بهادر، بهادرخان را ردیف خود ساخته به نظر اشرف آورد. شاهنشاهی که به قتل او راضی نبودند، از او پرسیدند که بهادر چونی؟... و امرا در نگاه داشتن او مصلحت ندیده باعث بر قتل او شدند و بعد از زمانی سرخان زمان را نیز آوردند و در آن سر تردد می‌کردند که از خان زمان باشد یا نی... و این واقعه روز دوشنبه غرهٔ ذیحجهٔ سنهٔ اربع و سبعین و تسعمائه (۹۷۴) در نواحی موضع منکروال از اعمال پیراگ عرف الهاباس موافق سال دوازدهم از

---

۱. منتخب التواریخ، ج ۳، ص ۶۷.   ۲. همان، ص ۱۶۲.

۳. متن: «داده چو سگی به کافرستان جان» به وجه ضبط شده خطاست و تاریخ مختل است، و «چو» به «چه» و «به کافرستان» به «بکافرستان» تصحیح شد، تا تاریخ موافق آید. به شکل متن منتخب التواریخ از ماده تاریخ، عدد ۹۸۶ به دست می‌آید.   ۴. منتخب التواریخ، ج ۲، صص ۶۸ـ ۶۹.

جلوس روی نمود...

و جمعی دیگر نظر بربغی این جماعت کرده چنین گفته که:

قتل دو نمک حرام بی دین

و این تاریخ یک عدد کم است و قایل آن قاسم ارسلان است.»[۱]

و همچنین در همین مأخذ، ص ۲۸ در ذیل وقایع سال ۹۶۷ ه. ق آمده است: «... و غنایم نامحصور به دست اتکه‌خان و لشکرش افتاد، از آن جمله علم مرصّع به دُرر و جواهر بود که خان خانان در آن سال به نذر مشهدمقدس اقدس امامی که مخدومی مولوی جامی ـ قدّس سرّهما ـ این ابیات در نعوت و صفات ایشان گفته‌اند که......... علی ساکنها الرحمة و الرضوان ـ ساخته می‌خواست که ارسال دارد و می‌گویند که قریب یک کرور زر به آن خرج شده بود و قاسم‌ارسلان «علم امام هشتم»[۲] تاریخ آن یافته، اتکه‌خان آن را مع عنیمت‌های دیگر به درگاه فرستاد و داخل خزینهٔ عامره شد.»

و نیز در کتاب کاروان هند[۳] آمده است: «... بهادرخان گرفتار شد و به قتل رسید و علیقلی‌خان را فیلبانی زیردست و پای فیل خرد کرد، آنگاه سر آنان را بریده با فتحنامه به اطراف کشور فرستادند، و قاسم ارسلان تاریخ این واقعه را «فتح اکبر مبارک»[۴] یافت.»

---

۱. عبارت تاریخ به حساب جمل برابر با سال ۹۷۵ ه. ق می‌شود که یکسال زیاد است نه کم.

۲. عبارت «علم امام هشتم» به حساب جمل برابر با سال ۹۶۷ ه. ق، یعنی سال تاریخ ساخت علم امام‌رضا(ع) است.

۳. کاروان هند، ج ۱، ص ۵۶۳.

۴. این عبارت به حساب جمل برابر با سال ۹۷۴ ه. ق می‌گردد.

[غزلیات]

۱

مــن از کــجا و غــم عـالم خـراب کـجا؟ کـجاست مـیکده و سـاغر شـراب کـجا؟
چه سان به روی تو آیـینه دم زنـد ز صـفا فــروغ مــاه کــجا، نــور آفـتاب کــجا؟
مگوی بـا لب جـانبخش، حـدیث مسیح زلال چشـمهٔ حـیوان کـجا، سـراب کـجا؟
به فکـر دیـدن روی تـو خـواب مـی‌بردم وگرنه دیدن عـاشق کـجا و خـواب کـجا؟
بـه جـای قـطرهٔ بـاران، دُر و گـهر بـخشد کجا کف تو بـه گـاه کـرم، سـحاب کـجا؟
بــه پـای‌بوس تـو پـیوسته دسـترس دارد کــجا مــه نــو و آن حـلقهٔ رکـاب کـجا؟
جواب خواجه مگو ارسلان، که حالی گفت
من از کجا و رسیدن بـه آن جـناب کـجا؟

۲

تــنم کــز ضــعف دل، نــبود نشــان از جـان درو پـیدا
فــــغان کـــز نــاتوانــی شــد غــم پــنهان درو پـــیدا
رخت روز است و صــد خـورشید عـالمتاب ازو طـالع
خـــم زلفت شب و چـــندین مـــه تــابان درو پـــیدا

بود سرچشمهٔ آب حیات و عکس ماه نو
لب خندان یارو رستهٔ دندان درو پیدا
به عزم گوی بازی چون به میدان پا نهی، گردد
ز ابروی بتان هرگوشه صد چوگان درو پیدا
فتادم ارسلان سرگشته در صحرای نومیدی
رهِ امید مشکل گر شود آسان درو پیدا

۳

جز غم نگشاید درِ کاشانهٔ ما را   یارب که نشان داده به او خانهٔ ما را
دیوانهٔ زنجیر سر زلف بتانیم   زنجیر چه حاجت دل دیوانهٔ ما را
افسانهٔ ما باعث صدگونه ملال است   آن به که کسی نشنود افسانهٔ ما را
فریاد که پیمان شکنان[1] چند شکستند   از سنگ ستم، ساغر و پیمانهٔ ما را
شمع رخ آن زهره جبین، قاسم طوسی
شب سوخته بال و پر پروانهٔ ما را

۴

موج سرشکم[2] آب زد، آتش شمع روز را
وز دل من نکرد کم، شعلهٔ سینه سوز را
صبح امید ارسلان! گشت، بدل به شام غم
بی تو چه سان به سر برد، شام سیاه روز را؟

۵

هرکه خواند خطِّ دورِ جام را   داند از آغازِ آن انجام را
ساقیا در ده می گلفام را   بر مدار از کف چو نرگس جام را

---

۱. متن: پیمان شکن؛ به قیاس اصلاح شد.
۲. متن: موج و سرشکم، به قیاس اصلاح شد.

ساقیا آن دم که نوشی صاف می　　یاد کن رندان درد آشام را
من که و رفتن سوی بیت الحرام　　بسته‌ام بر درگهت احرام را
برده قاصد نامهٔ من سوی یار　　آه اگر خواند ز اوّل نام را
حیف باشد گوش [سنگین][1] ارسلان
نظم سُست شاعران خام را

۶

ای که در بزم وصال تو رهی نیست مرا
غیر اظهار محبّت گنهی نیست مرا
همه شب بی مه رخسار تو روزم سیه است
هیچ شب نیست که روز سیهی نیست مرا
ارسلان، روی من و خاک ره نومیدی
چون به سر منزل امّید، رهی نیست مرا

۷

کرده تا در دل خیال کاکلش منزل مرا
سرکشد هردم به جایِ آه، دود از دل مرا
هست گویا در دم تیغ تو آب زندگی
ورنه از بهر چه جان بخشد دم بسمل مرا
بی لب جانبخش جانان، زندگانی مشکل است
کی بود یارب! که آسان گردد این مشکل مرا
چو ز دل بیرون نیاید خارخار گلرخان
ناصحا بیهوده ناخن می‌زنی در دل مرا
ارسلان! خواهم ز بیداد فلک فریاد کرد
تا به داد دل رسد شاهنشه عادل مرا

---

۱. واژه‌ای از مصراع از قلم کاتب افتاده است، واژهٔ داخل قلاب، گمان مصحح است.

۸

چـــو ریـــزم از مــژه اشک فــراقْ یــاران را
ز گـــریه آب بـــرد، ابـــر نـــو بــهاران را
ز تـاب مـی، رخ آن گـل، عـرق فشـان گـردید
کســی نـدیده بـه هـم آفـتاب و بـاران را
چـو شـرمساری روز جـزاست مـوجب عـفو
ســزد کـه جـرم بـبخشند شـرمساران را
ز خاک، سبزه و گـل سـرکشید و روشـن شـد
چـــراغ لاله، ســـر قـــبر خـاکســاران را
مـجوی لطـف سـخن، ارسـلان! ز هـر شـاعر
کـــه آزمـــوده‌ام و دیـــده‌ام هـــزاران را

۹

بگشـــای نـــقاب دلبـــری را / بـــنمای بـــه آدمــی پــری را
چشـم تـو نـدیده سـوی عـاشق / بـــنیاد کـــند ســتمگری را
آمـــــوخته در ازل مســـیحا / از لعـــل تــو روح پــروری را
ســودای تـو از سـرم بـرون بـرد / انـــدیشهٔ شـــعر و شـاعری را
از قـاسم [و][۱] ارسـلان بـیاموز / راه و روش ســـــخنوری را
کـان نکـته شـناس سـحر پـرداز
آمـــوخته ســحر ســاحری را

۱۰

ساقی ز عکس می‌شده روشـن ضـمیر مـا / جــامی بـده کـه عـارف جـام است پـیرما

۱. متن: قاسم ارسلان؛ به قیاس اصلاح شد. زیرا شاعر به شاعر همشهریش حکیم ابوالقاسم فردوسی اشاره دارد، و در بیت بعد با اشاره و ایهام، فردوسی را می‌ستاید.

بردیم نقد جان به ره یار و سیم اشک — اینها بود متاع قلیل و کثیر ما
از پرتو خیال تو ای آفتاب حسن — چون صبح روشن است ضمیر منیر ما
با خود غبار کوی تو بردیم زیر خاک — در جنب این بس است لباس حریر ما
خشتی ز آستان تو و خاک درگهت — در ملک عشق آمده تاج و[1] سریر ما
از پا فتاده‌ایم ز عصیان، ولی چه غم — باشد که عفوِ شاملِ او دستگیر ما

جز جام باده نیست درین دور ارسلان!
صافی دلی که روشن از او شد ضمیر ما

۱۱

رفتی و در فراق تو دارم ملال‌ها — از زندگی است بی تو مرا انفعال‌ها
از فکر ابروی تو خیالی شدم، ولی — باشد هنوز در سر من زو خیالها
...[2] عید نمود از شفق، بیا — تا پُر کنیم از می رنگین سفال‌ها
...[3] که نظیرش ندیده است — گردون به ماه‌ها و کواکب به سال‌ها
حسنش زند طپانچهٔ خوبی به روی ماه — وز ابرویش هلال خورد گوشمال‌ها

در وصف آن دهان، غزلی گفت ارسلان
پنهان درو ز لطف سخن احتمال‌ها

۱۲

ای کرده به عشوه قصد جان‌ها — ویران شدهٔ تو خان و مان‌ها
عشّاق نبرده نام خویت — سر برزده آتش از زبان‌ها
با محنت دوری تو دل را — کردیم به صبر امتحان‌ها
ای کرده زبان خوبیِ تو — نسخ همه خوبی زمان‌ها

---

۱. به سبب موریانه خوردگی در متن نسخهٔ خطی، واژهٔ «تاج و» از میان رفته است.
۲. نقطه‌چین‌ها، جای واژه‌هایی است که به سبب وصّالی از میان رفته است.
۳. نقطه‌چین‌ها، جای واژه‌هایی است که به سبب وصّالی از میان رفته است.

از حسن تو و محبّت من — ماند به زمانه داستان‌ها
گفتیم بهانه شرح شوقت — برداشت نی قلم فغان‌ها
بر نالهٔ درد[1] من گواهند — دور از تو زمین و آسمان‌ها
در راه وفایت ارسلان را
گردیده سفید، استخوان‌ها

۱۳

ای تو را ظلّ اله از عالم بالا خطاب
جز تو را لایق نباشد این خطاب مستطاب
ابر را با دست جودت می‌توان نسبت نمود
گر به جای قطرهٔ باران فتد سیم از سحاب
گر نسیم حفظ او بر روی دریا بگذرد
صرصر طوفان نیارد موج افکندن در آب
ور ز عین لطف اندازد نظر بر بادیه
خضر یابد ذوق آب زندگانی از سراب
ارسلان در بیشهٔ مدح تو شیر شرزه‌ای است
کی تواند گفت هر روبه صفت او را جواب

۱۴

روی در واقعه ننمود به ما یار امشب
هست جان بردن ازین واقعه دشوار امشب
بی گل روی تو گر آرزوی خواب کنم
باد از هر مژه در دیدهٔ من خار امشب

---

۱. متن: در؛ به قیاس اصلاح شد.

نیست آن بخت که بینم مهِ رویِ تو به خواب
من و هجران تو و دیدهٔ بیدار امشب
همدمی نیست دریغا که به او شرح دهم
قصّهٔ صبر کم و محنت بسیار امشب
روی بنمود مه عارضش از حلقهٔ زلف
کوکب طالع من گشت مدد کار امشب
ای اجل! زار بکش برسر آن کوی مرا
تا نیابد سگش از نالهام آزار امشب
ارسلان! آه که بی شمع رخش آتش دل
سوز پنهانِ مرا میکند اظهار امشب

۱۵

کسی که سرمهٔ بینش ز خاک آن درساخت
به کیمیای نظر خاک تیره را زر ساخت
همین نه خال رخت نافه را جگر خون کرد
خطت به خاک سیه، مشک را برابر ساخت
به عکس آنکه مه از آفتاب گیرد نور
مهِ جمال تو خورشید را منوّر ساخت
مشام جان مرا عنبرین نمیسازد
مگر نسیم به آن طرّهٔ معنبر ساخت
بر آسمان نگرفت آفتاب عالمتاب
که رشک روی تو خورشید را مکرّر ساخت
چو ارسلان به سخن، شهرهٔ جهان[1] گردید
کسی که ورد زبان، مدح شاهاکبر ساخت

---

۱. در اینجا واژهٔ «جهان» ایهام دارد به «هند». ضمن اینکه شاعر در ظاهر امر، خویش را مشهور در دنیا میداند، ولی در

۱۶

خـوی کـرده رخت زآتش مـی در دمِ صـبح است
یـا ریـخته بـر عـارض گـل، شـبنم صـبح است
هـر صـبحدم از بـاد صـبا بـوی تـو یـابم
ایـن دولت جـاوید مـرا از دم صـبح است
صـبح است جـم دور، و جـهان بـزم نشـاطش
خورشید فـلک نـیست کـه جـام جـم صـبح است
ز نـهار! بـیان کـن الم روز جـدایـی
ای قـاسم طـوسی! چـو صـبا مـحرم صـبح است

۱۷

دل دیـوانـه را هـویی بسـند است — ز می، بدمست را بویی بسند است
اجـل یکسـو نشـین کـز بـهر قـتلم — غـم نـادیدن رویـی بسـند است
پـی تـاراج عـقل و غـارت دیـن — فریب چشم جـادویی بسـند است
ز هـفتاد و دو مـلّت، ارسـلان وار
مـرا زنّـار هـندویی بسـند است

۱۸

در مـلک عشـق، کـفر بـه ایـمان بـرابـر است
دانـا در آن دیـار بـه نـادان بـرابـر است
جـایی کـه بـار عـام دهـد کـبریای او
مـور شکسـته پـا بـه سـلیمان بـرابـر است

←

اصل مشهور در مملکت هند گردیده است. برای توجه بدین معنا، ر.ک. حساب جمل در شعر فارسی و فرهنگ تعبیرات رمزی، ذیل مادهٔ «جهان» در بخش فرهنگ تعبیرات رمزی کتاب.

ای نـیم جـان آمـده بـر لب! تـو را چـه قـدر
جـایی کـه یک نگـاه بـه صـدجان بـرابـر است
صعب است اگر چـه رفـتن جـان، ارسـلان! بسـی
امّـا کـجا بـه رفـتن جـانان بـرابـر است

۱۹

نه گـل تـازه ازان روی نکـو تـازه‌تر است / نـه خـط سـبزهٔتر از خـط او تـازه‌تر است
گو مـرا جـام جـم و کـاسهٔ فـغفور مـباش / نشـئهٔ بـاده‌ام از کـهنه سـبو تـازه‌تر است
ارسـلان! بـا هـمه داغ سـتم تـازه بـه دل
جستن مهر ازان عـربده جـو تـازه‌تر است

۲۰

بـاز، دلْ دیـوانـهٔ زنـجیر مـوی دیگـر است
با خود از سودای عشقش گفت و گوی دیگر است
خـاک کـویش را مـبر ای آب چشـم! از روی مـا
زانکـه خـاک کـوی جـانان آبـروی دیگـر است
کی به بوی گـل روم چـون دیگـران سـوی چـمن
زانکه بـوی گـل دگـر، بـوی تـو بـوی دیگـر است
عـاشقان طـاق ابـروی تـو را وقت نـماز
چشم بر محراب، و روی دل به سوی دیگـر است
آرزوی یک سـخن دارنـد خـلقی زان دو لب
لیک در دلْ ارسـلان را آرزوی دیگـر است

۲۱

تـا لعـل لب تـو بـاده رنگ است / بـا تـوبه مـرا هـزار جـنگ است

گـر تَـنگ[1] دلم عـجب مـداریـد | کامشب غمش از دلم بـه تـنگ است
آب گـــل و رنگ بـــاده داری | سـبحان الله چـه آب و رنگ است!
غـــافل مگـــذر ز مـلک هسـتی | کـاین بـیشه کـمینگه پـلنگ است
از بـــهر شکست ســاغر مـــا | دامـان سـپهر، پُـر ز سـنگ است
از سـیل سـرشک مـا چـه پـرسی | بحری است که موج آن نـهنگ است
نـــنگ است ز نـــام، ارســلان را | در عشق چه جای نام و نـنگ است؟

دود دل ارســـلان پـــیِ غـــیر
ابری است که ژاله‌اش خـدنگ است

۲۲

عـید آمـد و بـه کـوی تـو غـوغای بسـمل است
بـعد از طـواف کـعبه تـماشای بسـمل است
زان رتـبه‌ای کـه بسـمل تـیغت بـه حشـر یـافت
عـــیسی در آرزو و تـــمنای بســـمل است
از بس کـه ریـخت خـون دل از دیـده بـی‌رخت
گـویا حـریم دیـده و دل جـای بسـمل است
جســمش عـجب مـدار کـه گـردد تـمام جـان
آن را که یکـدم از تـو بـه سـر پـای بسـمل است
خـلقی سـتاده‌انـد بـه راه تـو جـان بـه کـف
بسـم‌اللـه ار تـو را سـر سـودای بسـمل است
در مـذبح غـم تـو کـه جـانها بـه بـاد رفت
دلْ زنـــده مـقبلی کـه مـهیّای بسـمل است

زان چشـم شـوخ و غـمزهٔ خـونریز، ارسـلان!
بسـمل بسـی فـتاده بـه بـالای بسـمل است

---

۱. کذا.

۲۳

این کـه بـازار مشک چـین، گـرم است　　زان خـط و خـال عـنبرین گـرم است

سـوختم شب چـنان بـه بستر هـجر　　کـه هـنوز از تـفش زمـین گـرم است

اثـر گـرم خـونیِ غـم اوست　　ایـن کـه خـون دلم چـنین گـرم است

دیـده، شبْ گـرم گـریه بـود و هـنوز　　دامـنم هـمچو آسـتین گـرم است

ارسـلان! رحـم نـیست در دل یـار
دل بـی رحـم او بـه کـین گـرم است

۲۴

ای داغ مـحبت کـه دل مـن بـه تـو گـرم است
زود است که جان سوخته و تن به تو گرم است

بـا آنکـه غـم آتش زده در خـرمن صـبرم
شادم که دل سوخته خـرمن بـه تـو گـرم است

از هـر شـجری سـر زده انـوار تـجلّی
تـنها نـه هـمین وادی ایـمن بـه تـو گـرم است

پُـرشعلهٔ شـوقت نـبود سـینه ز آهت
آتشکـدهٔ رای بـرهمن بـه تـو گـرم است

بـا آنکـه ز رخسـاره، گـل آتش زده در خـار
ای بـلبل دلسـوخته! گـلشن بـه تـو گـرم است

ای اشک! مـرو از نـظر قـاسم طـوسی
بـازآ کـه مـرا دیـدهٔ روشـن بـه تـو گـرم است

۲۵

خطی که مُهر بـندگیش بـر جـبین مـاست　　طـغرای پـادشاهی روی زمـین مـاست

هـرگز چـراغ عشـق نـمیرد کـه در ازل　　آن شمع روشـن از نـفس آتشـین مـاست

با آنکه کشور دل و جان شد خراب از او   چشمش هنوز بر سر بیداد وکین ماست

ما پادشاه کشور عشقیم ارسلان!
داغ و الف، نشانهٔ تاج و نگین ماست

۲۶

خسرو نظمیم و اقلیم سخن مأوای ماست
فوج‌فوج از هر طرف صف بسته معنی‌های ماست
حسن طالع بین که تا صبح سخن را شد طلوع
آفتاب اوج معنی، مطلع غرّای ماست
خوبرویان گر به صورت ناز و استغنا کنند
حسن معنی موجب صدگونه استغنای ماست
ما ز مجنون در طریق عاشقی کم نیستیم
تا قیامت بر سر کوی جنون غوغای ماست
تا به ملک نیستی سلطان فقریم ارسلان!
گنج معنی در دل و، کنج قناعت جای ماست

۲۷

زلف پرچین تو و مشک ختن هر دو یکی است
بَرِ سیمین تو و برگ سمن هر دو یکی است
چون شهید غم عشقم، کفن من مکنید
که مرا جامهٔ پرخون و کفن هر دو یکی است
ارسلان گر شوی انگشت نما، نیست عجب
چون هلالی و تو را طرز سخن هر دو یکی است

۲۸

بیگانگی نه از دل دیوانهٔ من است
هرکس که آشنا به تو بیگانهٔ من است

خورشید حسن عارض جانانهٔ من است
طالع نگر که نور دِه خانهٔ من است
ای شب! ترحّمی کن و از صبح دم مزن
کان شمع دلفروز به کاشانهٔ من است
تا شمع مهرش از دل من شعله بر کشید
جان و پریوشان همه پروانهٔ من است
رسوای عالم از غم لیلی وَشان منم
مجنون، کنایت از دل دیوانهٔ من است
تا آن پری ز خانهٔ من رفته ارسلان!
هرجا غمی است، در طلب خانهٔ من است

۲۹

دهشت عشقش چنان بر من زبان داد بست
کان ستم اندیشه بر جانم ره بیداد بست
خواستم از ناله، شام غم، دلی خالی کنم
گریهٔ تلخ گلوگیرم ره فریاد بست
ما هزاران جان شیرین داده بهر دلبران
دهر صد افسانهٔ نابوده بر فرهاد بست
من به بویی زنده از یار و نمی‌خواهد صبا
این سزای جان آن عاشق که دل بر باد بست
ارسلان! نظمت چو آستان معنی جانفزاست[1]
روح افزاید بلی آن نظم کش استاد بست

۱. وزن مصراع، مختل است.

۳۰

خـوبرویان کـه ز جـان پـیکرشان نـتوان بست
دل بـه سـروِ قـد جـان پـرورشان نـتوان بست
گـــرچـــه خـــوبان دَرِ امـــیّد اســـیران بســـتند
چشـــم امـــید ز خـــاک درشـــان نـتوان بست
نــــتوان کـــرد بـــه آزرده دلان تـــرک ســـتم
روزیِ جـــــانِ بــلا پــرورشان نــتوان بست
بس کـــه ســـیل مـــژه تـند است اسیران تـو را
دم بـــیداد تـــو چشـــم تـــرشان نـــتوان بست
ارســـلان! نـــخل حـــیات است قـــد سـیمبران
چه تـوان کـرد کـه دل در بـرشان نـتوان بست

۳۱

صبحی کـه هـمچو آن دگـری نـیست، رویِ‌تـوست
شـــامی کـــزو مـــرا سـحری نـیست، مـوی تـوست
ای نـــــوبهار حســــــن و لطـــــافت! گــــلی کــزو
در بـــاغ حســـنْ تـــازه‌تری نـــیست، روی تـــوست

۳۲

بـــر دهـــانت تـــهمت هســـتی گـــمانی بـیش نـیست
آب خـــضر از لعـل جـانبخشت نشـانی بـیش نـیست
یک زمان بنشین که می‌خواهـم بـه پـیشت جـان دهـم
زانکــــه بـــــاقیماندهٔ عـــمرم زمـــانی بـــیش نـــیست
از جـــفا و جـــور خـــوبان ارســـلان! چـــندین مـــنال
چـــون جـــفا و جـــور ایشـان امـتحانی بـیش نـیست

۳۳

چو ترک چشم تو شوخی بـه تـیز چـنگی نـیست
بـــه تـــیزی مــژه‌ات خــنجر فــرنگی نــیست
بـــتان هـــند ز تـــرکان چـین لطـیف تـرند
کـه در جـبلّت ایـن قـوم، چشـم تـنگی نـیست
ز عکس روی پـــــری پـــیکران پـــرده‌نشین
ســـواد دیـــده کـم از پـردهٔ فـرنگی نـیست
بـــه اشک سـرخ و رخ زرد، ارسـلان! عَـلَمیم
اگــر چــه شـیوهٔ اربـاب دل، دورنگـی نـیست
زیـمن مـدحت سـعدی است در جـهان مشـهور
وگـرنه زود شـدی نـام سـعد زنگـی نـیست

۳۴

باز چشم مـن! بـه هـرکس هـمنشین مـی‌بینمت
همچو مردم جـا بـه چشـم آن و ایـن مـی‌بینمت
مـی‌روی از دیـده تـا در چشـم مـردم جـا کـنی
مـی‌کنی در چشـم مـردم جـا چـنین مـی‌بینمت
ارسـلان! بـادا هـزاران آفـرین بـر طـور تـو
زانکه در طور سـخن، سـحر آفـرین مـی‌بینمت

۳۵

شـد از مسـتی، دم بـیداد، گـاهی راست، گـاهی کـج
کسـی جـان را نـدارد یـاد، گـاهی راست، گـاهی کـج
سـرم بـادا چـو گـو پـامال مـیدانـی کـه مـی‌گردد
به چوگان بازی آن شمشاد، گـاهی راست، گـاهی کـج

کسی چون بُرد از [او][۱] شیوهٔ چشمش که آن بدخو
کلاه دلبری بنهاد، گاهی راست، گاهی کج
پی‌پابوس شیرین، بیستون صد جو روان دارد
ز آب دیدهٔ فرهاد، گاهی راست، گاهی کج
قد جان پرورش در باغ دل از صرصر آهم
شود چون سوسن آزاد، گاهی راست، گاهی کج
به گلشن، ارسلان! شمشاد و سنبل در نظر آمد
نشان از قد و زلفش داد، گاهی راست، گاهی کج

۳۶

گنج عشق است مرا سینه، و دل گوهر گنج
دود آهم که به سر برشده، مار سرگنج
مفکن اشک مرا از نظر ای گنج مراد!
که درو گوهر سیراب بود زیور گنج
من که و مفلسی از دولت عشقش، چو مرا
عشق گنجی است نهان، نقد غم او زر گنج
طرفه گنجی است دل از نقد غم سیمبران
آتش آه شرر بار برآن اژدر گنج
گنج سیم است خیال تن جان پرور یار
دل مسکین چو گدایی که بَرَد ره بر گنج
بس که نقد غم او در دل ویران جا کرد
جای آن دارد اگر گنج نهد بر سر گنج
ارسلان! طبع سخن سنج تو گنج گهر است
از چه رو مهر خموشی زده‌ای بر دَرِ گنج؟

۱. واژهٔ داخل قلاب گمان مصحح است که از قلم کاتب افتاده.

۳۷

چـرخ و انـجم، بـندهٔ فـرمان اکبرشاه باد
مـوکبش را فـتح و اقـبال و ظفر هـمراه باد
سـایهٔ چـتر هـمایون تـو یـارب تـا ابـد
مـطلع انـوار «السـلطان ظـلّ اللّـه» بـاد
شمع اقبالت که خورشید و مهش پـروانـه‌انـد
روشنایی بخش این فـیروزه گـون خـرگاه باد
دوسـتان دولتت را بـاد حـاصلْ کـام دل
دشـمن جـاهت اسـیر مـحنت جـانکاه باد
اهـل دولت را دعـا گـویند تـا ارباب نـظم
ارسـلانت از دعـا گـویان دولتـخواه بـاد

۳۸

فـلک کـه جـز بـه بـتان، خـوبی جـمال نـداد
نشـان چـون تـو مـهی در هـزار سـال نـداد
به جان رسـید دل از دیـدنت بـه غـیر و هـنوز
خـیال غـیر تـو را جـای در خـیال نـداد
ازآن زمـان کـه دم از مـهر عـارض تـو زنـد
دگـر فـلک، مـه و خـورشید را زوال نـداد
ز جـمع مـاه وشـان دلبـری نـمی‌بینم
کـه دل بـه حـلقهٔ آن زلفِ هـمچو دال نـداد
فلک به روی تو چـون کـرد نسـبت خـورشید
چـرا ز مشک تـرش عـنبرین هـلال نـداد؟

کسـی نـهایت احـوال مـا چـه مـی‌دانـد
چـو هـیچکس خـبر از ابـتدای حـال نـداد
ز شـرح شـوق فـرستاد ارسـلان غـزلی
رقـیب سگ صـفت امّـا بـه آن غـزال نـداد

۳۹

چو نـاوک سـتم، آن دلسـتان کشـید و گشـاد
به قصد جـان و دل ارسـلان کشـید و گشـاد
ربـود صـبر و قـرار از دل رمـیدهٔ مـن
چو زلف و کاکل عنبر فشان کشـید و گشـاد
به قصد جـان و دلم تـرک چشـم سـرکش او
ز ابـرو و مـژه، تـیر و کـمان کشـید و گشـاد

۴۰

پـای بـردیده‌ام آن سـرو سـرافـراز نـهاد
چـون نـنازم کـه بـه چشـمم قـدم از نـاز نـهاد
تـا در آیـی ز دَرِ مـهر و وفـا، عـاشق زار
عـمرها چشـم بـه ره، گـوش بـر آواز نـهاد
مـرده بـودم ز جـفا، جـان نـوم داد بـه لطـف
چـون شـدم زنـده، طـریق سـتم آغـاز نـهاد
پیش از این گرچه مسیحا بـه نـفس جـان مـی‌داد
لب او دیـد، ز سـر دعـویِ اعـجاز نـهاد
ارسـلان! سـایه صـفت سر بـه ره یـار انـداز
یار چـون پـا بـه سـرت مست و سـرانـداز نـهاد

۴۱

کس دل بـــه وفـــای یـــار نــنهاد | بـــر عـــمر، کســـی مـدار نــنهاد
ایـــــام، بـــناى صـــبر مـــا را | چـــون عـــهد تـو اسـتوار نــنهاد
خوش آنکه دمی چـو نـرگس از کـف | جـــامِ مـــی خـــوشگوار نـــنهاد
بـــلبل نشـــد از وصـال گـل شـاد | تـــا دل بـــه جـــفای خـار نــنهاد
داغـــی نـــبود کـــه چـرخْ مـا را | بـــر ســـینه هـــزار بـــار نـــنهاد
گشـتم بـه رهش غـبار، و آن سـرو | پـــا بـــر مـــن خـاکسار نـنهاد

خـوش آنکـه چـو ارسلان زمانی
بـــر دل، غـــم روزگـــار نـــنهاد

۴۲

چـو ز نـوبهار حسـنش، خـط جـانفزا بـجنبد
حشـــم ســـتم کشـد سـر، سـپه بـلا بـجنبد
چـو بـه نـاتوانـی دل، نگـری و حـال پـرسی
عـــجب ارز عـــین دهشت، لب مـدّعا بـجنبد
چـو سـمند حسـنْ جـولانْ دهـی و بـه نـاز آیـی
پـــیپایبوس رَخْش تـــو نشـــان پـا بـجنبد
شـــود از شـــمیم زلف تـو سـواد هـند نـافه
ســـر زلف مشکـبار تـو چـو در خـتا بـجنبد
چـو وزد نسـیم خـطّت، دم صـور بـر قیامت
نـه فـلک ز بـیم ریـزد، نـه زمـین ز جـا بـجنبد
دمِ عزمِ رزم کـردن، ز خـروش و جـوش جیشت
ســـر آفـــتاب گـردد، چـو تـو را لوا بـجنبد

۴۳

چو بتانِ فکرتم را، به سخن قلم بجنبد
لب خاکیان به تحسین، همه در عدم بجنبد
شود ار ز دود آهم، دو جهان سیاه زینسان
دم صبح را به محشر، عجب ار علم بجنبد
تو چو آب زندگانی، گذری به خاکساران
سزد ار به پایبوست، اثر قدم بجنبد
سر زلف دلکشت را، چو صبا به جنبش آرد
حشمِ بلا کشد سر، سپه ستم بجنبد
ز در تو بحروکان را، هوس سؤال باشد
چو کفِ گهر نثارت، به گهِ کرم بجنبد
ببرند ار به کاشان، سخنان ارسلان را
سزد ار به پایبوسش، سر محتشم بجنبد

۴۴

گر از آن عارض، نقاب زلف پرخم برفتد
رسم و آیین پریشانی ز عالم برفتد
گر چو آب زندگی بر خاکساران بگذری
از دیار زندگانی نام ماتم برفتد
ارسلان، بیداد چشمش گر چنین مردم کُشد
زود باشد کز جهان بنیاد آدم برفتد

۴۵

دردت به جهان جان نگنجد   جز در دل ارسلان نگنجد
جانا پی امتحان مکن جور   جور تو در امتحان نگنجد

در عشـق بـود سـپردن جـان　　سـودی کـه درو زیـان نگـنجد
سـازد چـو دل حـزین بـه دردت　　صـبر آیـد و در مـیان نگـنجد
گـر روح کـمال بـیند ایـن نـظم
از شـوق در اصـفهان نگـنجد

۴۶

دل از ذوق پـیام قـاصدش خشـنود مـی‌گردد
ولی غـیرت بـلای جـان غـم فـرسود مـی‌گردد
خـیال زلف جـانان در دل سـرگشتهٔ عـاشق
بـدان مـاند کـه فـانوس خـیال از دود مـی‌گردد
روان دامـن ز هسـتی بـرفشان کـاندر ره جـانان
غـبار جـان، حـجاب چـهرهٔ مـقصود مـی‌گردد
ز خواب ناز شد بیدار و هـر سـو کُشـته شـد خـلقی
هـنوزش نـاز، گِـرد چشـم خـواب آلود مـی‌گردد
رقـیب از قـرب جـانان مـی‌زند دم، لیک مـی‌دانـم
که آخـر هـمچو شـیطان از حسـد مـردود مـی‌گردد
مشو نومید رحمت ارسـلان! چـون دیـده بـر بـندی
که صـد در مـی‌گشاید، گـر یکـی مسـدود مـی‌گردد

۴۷

خوش آن دل که فکـر سـر و جـان نـدارد　　سـری جـز بـه سـودای جانان نـدارد
بـود فـارغ از فکـر دنـیی و عـقبی　　غـم ایـن و انـدیشهٔ آن نـدارد
مسـلمان نـخواهـم کسـی را کـه از جـان　　بـه کـفر سـر زلفت ایـمان نـدارد
نـهادند در خـاک پـای تـو فـیضی　　کـه سـرچشـمهٔ آب حـیوان نـدارد
رخت را بـود زآتش حسـنْ تـابی
کـه آن تـاب خـورشیدِ تـابان نـدارد

۴۸

کسی کز غم، دل شادی ندارد
به ملک غم، دل آبادی ندارد
بسی آزاده‌ها هستند در عشق
ولی چون بنده آزادی ندارد
مَکُنْ بنیاد بیداد ای جفاجو!
که دور حسن، بنیادی ندارد
تو را عشق نهان زان دلپسند است
که مجنونی و فرهادی ندارد
خرد چون ارسلان در کشور هند
عدیم المثل استادی ندارد

۴۹

دلم جز عاشقی کاری ندارد
به غیر از عشق، غمخواری ندارد
به زلف او گرفتارند خلقی
ولی چون من گرفتاری ندارد
ز خیل تیره روزان است مجنون
ولی چون من شب تاری ندارد
ز وصل گلرخان محروم بادا
دلی کو در جگر خاری ندارد
نمی‌خواهم مسلمان زاهدی را
که از زلف تو زنّاری ندارد
ملک چون ارسلان در کشور نظم
حریفی نغز گفتاری ندارد

۵۰

دلا یاری که من دارم، که دارد؟
جفا کاری که من دارم، که دارد؟
سگش خواند از وفاداری مرا یار
وفاداری که من دارم، که دارد؟
سزاور غم است ار جان عاشق
سزاواری که من دارم، که دارد؟
گر از هجران شوی آزرده یا نی
که آزاری که من دارم، که دارد؟
به راه عشق آن گل، ارسلان وار
به پا خاری که من دارم، که دارد؟

۵۱

مـرا کـه کـوکب اشک از سـتاره مـی‌گذرد / ز حســـرت رخ آن مـاهپاره مـی‌گذرد
شــراره بگــذرد از دود و ســوز آه مــرا / نشانه‌ای است که دود از شـراره مـی‌گذرد
تو می‌روی و مرا دیده تشنه لب گشته است / کــه ابـر مـرحـمتش بـر کـناره مـی‌گذرد
خــراب صـحبت اربـاب فـطرتم کـه درو / دقـیقه‌های سـخن بـر اشـاره مـی‌گذرد
مـحققان، سـخن ارسـلان، سـند آرنـد
بــه هــرکجا صـفت اسـتعاره مـی‌گذرد

۵۲

چو تیغ جور کشی، ترک جـان نـخواهـم کـرد
تــو را دگــر بــه وفـا امـتحان نـخواهـم کـرد
ســبک ز کـوی تـو خـواهـم گـرفت راه سـفر
گــرانــی سگ آن آســتان نــخواهــم کــرد
چو کین و مـهر نـمایی، قسـم بـه خـاک درت
که شکر ازیـن و شکـایت ازان نـخواهـم کـرد
بــه ایـن کـه از سـر شـوریده رفـته سـودایت
اگــرچــه سـود نـباشد، زیـان نـخواهـم کـرد
اگـــر بــه تــیغ خــلافم هــزار پــاره کــنند
خلاف عهد تو چـون ارسـلان نـخواهـم کـرد

۵۳

چشـمت از فـتنه غـارت جـان کـرد / آنــچه آن فــتنه کــرد، نــتوان کـرد
بــاد یـارب چـو مـن پـریشان حـال / انکـــه زلف تــو را پــریشان کــرد
راز پـــنهانم آشکـــارا ســـاخت / چشمت آن عشوه‌ها کـه پـنهان کـرد
داد چــندان لب تـو جـان بـه سـخن / کــه خَـضِر، تـرک آب حـیوان کـرد

خــاکـپای تــو مــی‌کند در هــند　　آنــچه خــورشید در بـدخشان کـرد
بـــهر مـــدح تــو ارســلان ز ازل
سَـــرِانـــدیشه در گــریبان کــرد

۵۴

دل کـه خـون گشت، پـاره نـتوان کـرد　　قـصد خــونش دوبــاره نــتوان کـرد
چـــارهٔ هــرکجا غــمی است تــوان　　بــا غــم عشــق چــاره نـتوان کــرد
نــــتوان بست راه ســـیل ســـرشک　　ز آتش دل کـــناره نـــتوان کـــرد
گـــله از بـــخت و بــی‌وفایی دهــر　　بـــه ســپهر و سـتاره نـتوان کـرد
ارســلان! جــز بــه دیــدهٔ دل و جـان
ســوی جـانان نـظاره نـتوان کــرد

۵۵

وحشت بــی طـاقتی دوشـم گـریبان پـاره کـرد
دست غم جیب صبوری تا بـه دامـان پـاره کـرد
جامهٔ صـبری کـه دل در عـهد بـیداد تـو دوخت
از گریبان تا بـه دامـن، دست هـجران پـاره کـرد
از پــی تسکــین قــاصد بــود کــان نــامهربان
نــامه‌ام را آشکــارا خـوانـد و پـنهان پـاره کـرد
ارسلان، شب بی پری رخسـاره‌ای دیـوانـه بـود
تا سحرگه پشت دست خود به دنـدان پـاره کـرد

۵۵

کـــفر زنّـــار زلفت ایــمانْ دزد　　آه از ایـــن کـــافر مســلمانْ دزد
جـادوی چشـم و هـندوی خـالت　　مـــی‌کنند آشکــار و پــنهان دزد
بــه تــبسّم، لب تــو جـان دزدیـد　　مـــا نـــدیدیم آب حــیوان دزد

از خدا خواهـم ایـن کـه روز جـزا   بـــبرد نـــامهای عـــصیان دزد

ارســلان را بــود مــعانی خــاص

نــیست چــون[1] مـدّعی نـادانْ دزد

۵۷

بـــاز، عشــق، آتش ســودای تــو در جــانم زد

بـــــاز، کـــفرِ ســـر زلفت ره ایـــمانم زد

شب که مـی‌سوختم از تـاب غـمت شـمع صـفت

شـــــعلهٔ آتش دل، ســــــر زگـــریبانم زد

ارســلان! خــانهٔ تــن ســوخت مــرا شـام فـراق

یــارب ایــن شــعله کــه در کــلبهٔ احــزانـم زد؟

۵۸

چو مجنون در ره غم سـر بـه جـایی مـی‌توانـم زد

ســر دیــوانگــی بــر خــا کـپایی مــی‌توانـم زد

دلا شــــام فــراقش در وفــا جــان دادم و شــادم

کــه روزی بــا سگش دم از وفـایی مـی‌توانـم زد

نــه امــید خــلاصی یک نــفس از درد بــیدادش

نـــه در دامــان او دست دعــایی[2] مــی‌توانــم زد

مرا در بحر غم، جـان بـر لب آمـد، لیک خـرسندم

که بـهر جستجویش دست و پـایی مـی‌توانـم زد

مـرا بس ارسـلان در مـلک هـند از بـاطن خسـرو

کــه لاف شــعر بــا شـیرین ادایـی مـی‌توانـم زد

---

۱. س: چون که.   ۲. س: دوایی.

۵۹

بس کــه چـون شـمعِ شبِ غـم جگـرم مـی‌سوزد
اشک مــــی‌آید و در چشــــم تــــرم مــی‌سوزد
امشب از جان من خسته چـه خـواهـد شب هـجر
کـــه ز شــــبهای دگــــر بــــیشترم مــی‌سوزد
نکــــنم قــــطع نــــظر از رخ آن شــــمع بــتان
هــمچو پــروانــه اگــر بــال و پــرم مــی‌سوزد
بــا هــمه داغ کـه بـرجـان مـن از حسـرت اوست
هــــمچنان حســــرت داغ دگــــرم مـــی‌سوزد
بــــه رخت بــــاعث افــــزونی مــهر است مــرا
از تــو هــر داغ کــه غــم بــر جگــرم می‌سوزد
ارســــلان آتش پــــنهان دلم را شــــرری است
کــــه اگــــر آه کشــــم، آن شــــررم مــی‌سوزد

۶۰

خــال رخســارهٔ مــاهی جگــرم مــی‌سوزد
چشـم شـوخش بـه نگـاهی جگـرم مـی‌سوزد
چون کشیدم ز غـمش آه، جگـر سـوخت مـرا
وه چــه دانــم کـه بـه آهـی جگـرم می‌سوزد
گــر ز دل آه جگــر سـوز بـر آرم چـه عـجب
چــه کــنم گـه دل و گـاهی جگـرم می‌سوزد
ارســلان! آهِ جگــر ســوز مــرا مــنع مکــن
داغ بـــی مــهری مــاهی جگــرم مــی‌سوزد

۶۱

غبار تن چون ز جان خراب برخیزد
میانهٔ من و جانان حجاب برخیزد
سرشکم از تف دل در هوای خاک درش
به هر زمین که بریزد سحاب برخیزد
ز چشم شوخش اگر یک نظر سؤال کنم
خدنگ غمزهٔ او در جواب برخیزد
به گِرد عارض گلرنگ یار، آن خط سبز
چو سبزه‌ای است که از آفتاب برخیزد
دلا منال شبِ غم ز جور غمزهٔ او
مباد فتنهٔ چشمش ز خواب برخیزد
به روز حشر نمانند خلق نامه سیاه
چو ارسلان به دو چشم پُرآب برخیزد

۶۲

از سفر چون مه نیاز رسد — دهر را عمر رفته باز رسد
آگهی یابی آن زمان که ز چرخ — پای حرصت به سنگ آز رسد
دمْ غنیمت شمر که خوبی عمر — نگذرد آن چنان که باز رسد
تا بود دور چرخ، مینا رنگ — سنگ بر شیشهٔ نیاز رسد
روز وصلش گذشت و می‌ترسم — که مبادا شب دراز رسد
مرغ دل را چه تاب غمزهٔ او — زور گنجشک کی به باز رسد؟
خانهٔ صبر و دل کند تاراج — غمزه‌اش چون به ترکتاز رسد
تا به جایی رسیده رتبهٔ نظم — که مرا بر سپهر، ناز رسد
با دل ارسلان و آتش غم
شمع را کی دم گداز رسد؟

۶۳

مــرا جــان، زنــده از لعــل لب جــانان مــن بـاشد
زلعلش بـر نـخواهـم داشت دل تـا جـان مـن بـاشد
دو چشــم خــونفشان و داغ‌هــای تــازه بــر سـینه
نشــــــان دود آه و آتش پــــنهان مــــن بــــاشد
نــه تــنها چشـم شـوخش کـرده تـاراج دل و دیـنم
ز کــفر زلف او صــدرخــنه در ایــمان مــن بـاشد
کـــنار هــمنشینان پُــرشد از خــوناب اشک مــن
هــمین تــنها نــه خـون دیـده در دامـان مـن بـاشد
بــه درد عشــق شــادم، لذّت درمــان نـمی‌خواهـم
چــه بــیدردی کــه دایـم در پـی درمـان مـن بـاشد
به وصل ماه خود خواهـم رسـیدن ارسـلان! روزی
اگــر دولت مــطیع و بــخت در فــرمان مـن بـاشد

۶۴

سـاقی بـیا کـه شـاهد مـی بـی‌نقاب شـد / بـردار جـام بـاده کـه رفـع حـجاب شـد
تا جام می ز عکس جمالش فـروغ یـافت / جــــام شــــراب، آیــــنهٔ آفـتاب شــد
هــرجـا ز بـیستون نـبود چشـمه‌ها روان / از ســوز کـوهکن جگـر سـنگ آب شـد
بـاد صـبا ز عـارض گـل پـرده بـرگرفت / رخســار شـاهدان چـمن بـی نـقاب شـد
از آســمان گـذشت سـر ارسـلان ز قـدر
کــز راه صــدق، خــاک ره بـوتراب شـد

۶۵

دم بــیداد آن قــاتل کــه خــلقی بــر ســرم جــوشد
ز شـــوق تــیغ او خــون در تــن غـم پـرورم جـوشد

به بزم باده چون گریم ز شوق لعل میگونش
صراحی وار خون از چشمهٔ چشم ترم جوشد
به ماتمخانهٔ هجران برآرم چون خروش از جان
جهانی از پی نظّاره بر بام و درم جوشد
ز شرح خنجرش بر سینه چون سطری رقم سازم
به رنگ سرخی شنجرف، خون از مسطرم جوشد
خدایا! سایه‌ای از ابر احسان بر سرم افکن
ز تاب آفتاب حشر چون مغز سرم جوشد
نه تنها ارسلان! خوناب دل زد جوش از دیده
که بی لعلش به جای باده، خون در ساغرم جوشد

۶۶

عشّاق، لب ز حرف وفای تو بسته‌اند
جان داده‌اند و دل به جفای تو بسته‌اند
دردا که راه صبر و سلامت به ملک دل
از چشم و زلف عشوه نمای تو بسته‌اند
یارب چه قبله‌ای تو، که خلقی ز هر طرف
احرام طوف کعبه برای تو بسته‌اند
چون ارسلان ز اهل نجاتند روز حشر
آنها که دل به مهر و ولای تو بسته‌اند

۶۷

ای ترک تند خو! ز عتابت سرشته‌اند — وی آفتاب حسن! ز تابت سرشته‌اند
ما از عتاب و ناز تو در آب و آتشیم — گویا همین ز آتش و آبت سرشته‌اند
یک ره ز عین لطف نبینی به ارسلان
ای چشم بخت تیره! ز خوابت سرشته‌اند

۶۸

خوش آن سری که خاک رهش نام کرده‌اند
اهل نیاز، سجده گهش نام کرده‌اند
یک ذرّه از تجلی حسن و جمال اوست
نوری که آفتاب و مهش نام کرده‌اند
خوبان ز چشم و غمزه پی قتل ارسلان
خنجر کشیده و نگهش نام کرده‌اند

۶۹

نه خط، گِردِ رخ جانان نوشتند ... برات کفر بر ایمان نوشتند
حیات باقی خضر و مسیحا ... بران سر چشمهٔ حیوان نوشتند
نه خط بر تیغ بیدادت رقم شد ... به خون عاشقان فرمان نوشتند
غمم را بیدلان دیدند وانگه ... مصیبت نامهٔ هجران نوشتند
چه درمان درد دل را چون به عهدت ... خراج درد بر درمان نوشتند
دم شرح شهیدان فراقت ... صد اسمعیل را قربان نوشتند
شهیدان محبت وصف تیغت ... به خون دیدهٔ گریان نوشتند
تو را طغرای زیبایی به یوسف ... ز کلک صنع در یک آن نوشتند
ز حسن طبع، امروز ارسلان را
در اقلیم سخن حسّان نوشتند

۷۰

گر بتان زلفِ چو زنّار به گردن گردند
ساکنان حرم کعبه برهمن گردند
بهر پابوس تو چون سوی شهیدان گذری
بار دیگر همه جانها به سوی تن گردند

سنگ بر سینه زنان، من پی طفلان، ویشان[1]
بهر بیداد دلم سنگ به دامن گردند
باشد ای کاش به هر موی، سری بر تن من
خنجر و تیغ تو آن دم که سرافکن گردند
عاشقان، داغ تو بردند به دل سوی عدم
تا دم حشر به این داغ معیّن گردند
اگر آسودگی از عشق بتان می‌طلبید
صبر و دل را مگذارید که دشمن گردند
ارسلان! از تو طریق سخن آموخته‌ها
عجبی نیست اگر نادرهٔ فن گردند

۷۱

تنها نه بتان راه برهمن زده بودند
صد صومعه را شعله به خرمن زده بودند
سر بر زده از خون شهیدان تو امروز
آن شعله که در وادی ایمن زده بودند
تا چشم زدم، سنگدلان ناوک بیداد
بر جانم از آن غمزهٔ پرفن زده بودند
آن روز که در پردهٔ دل، نقش تو بستند
از کاوش مژگان تو سوزن زده بودند
خوبانِ ستم پیشه، دمِ قتلِ اسیران
در خون شهیدان تو دامن زده بودند
از قاسم طوسی چه زنی طعنهٔ ناموس
کی دوست دلان طعنهٔ دشمن زده بودند

---

۱. کذا.

۷۲

سحرکه سلسله مویان ز رخ نقاب کشند
هزار دل به سرزلف نیمتاب کشند
به آب و تاب رخ یار ما نخواهد بود
به فرض، صورت خورشید اگر بر آب کشند
نقاب رخ بگشا پیش از آنکه اهل وفا
ز اشتیاق رخت روی در نقاب کشند
شود به هر قدمی چشمهٔ حیات روان
اگر نشان قدوم تو بر سراب کشند
کشند صورت خوبت مصوّران به خیال
ولی چو روی تو بینند، اضطراب کشند
چو ارسلان نبرد جان کسی ز دست ستم
دمی که سیمبران سرمهٔ عتاب کشند

۷۳

آن گل که هیچگه دل اغیار نشکند
جز در دل شکستهٔ ما خار نشکند
واحسرتا که آن گل رعنا درین چمن
جز خار حسرتم به دل زار نشکند
جانم به حسرت از پی تیرت روان شود
گر ناوک تو در دل افکار نشکند
درهم شکست گرمی بازار آفتاب
چون قدر ماه ازان مه رخسار نشکند؟

در دورِ چشـم بـاده پـرستِ تـو مـحتسب
دیگـر پـیاله بـر سـر خـمّار نشکـند
از بـاغ وصـل، غـنچهٔ امّـید نشکـفد
تـا در دلم ز هـجر تـو صـد خـار نشکـند
چـون شـیشه نـازک است دلِ صـافِ ارسـلان
امّـا بـه سـنگ طـعنهٔ اغـیار نشکـند
نـظم تـو را اگـر شکـند مـدّعی، چـه بـاک؟
خـرمهره، قـدر لؤلؤی شـهوار نشکـند

۷۴

سـایه هـرجـا بـر زمـین آن نـازنین مـی‌افکـند
آفـتاب از رشک، خـود را بـر زمـین مـی‌افکـند
مـن بـتی را سـجده مـی‌آرم کـه دست حسـن او
سـنگ در هـنگامهٔ بت‌هـای چـین مـی‌افکـند
زنده چـون مـانم کـه دوران بـعد مـحنت‌های هـجر
وعـدهٔ وصـلش بـه روز واپسـین مـی‌افکـند
نـقد جـان در آسـتین بـاید دمـی کـان تـند خـو
تـیغ بـالا کـرده چـین در آسـتین مـی‌افکـند
قـاصد آرد مـژدهٔ وصـلش بـه دل پـنهان ز هـجر
در مـیان صـبر و دل بـنیاد کـین مـی‌افکـند
نیست هـرسو ارسـلان! جـوهر بـه روی خـنجرش
بـهر قـتل بـیدلان، چـین در جـبین مـی‌افکـند

۷۵

ذومطلعین

چــو تــرک سـرکش مـن تـیغ در نـیام کـند
طــلوع صــبح امــیدم بــدل بــه شـام کـند

به نیم عشوه که آن سـرو خـوش خـرام کـند
هـــزار دلشــده را کــار جــان تــمام کــند

قبول طاعت عـاشق بس ایـن کـه بـعد نـماز
فتد به روی تـواش دیـده چـون سـلام کـند

چـو بـهر قـتل شـهیدان بـه حشـر بـرخـیزد
قـــیامت دگـــر از قـــامتش قـیام کــند

گهم به عشوه کـنی زنـده، گـه بـه نـاز کشـی
تو خود بگو که کس این شیوه را چه نام کند؟

چــو ارسـلان طـلبد فـیض بـاطن از جـامی
رود بــه مــیکده و یــاد شــیخ جــام کــند

۷۶

ذومطلعین

بادهای خواهم که از یک جـرعه مـدهوشم کـند
هــرچـه دردل غـیر حـرف غـم فـرامـوشم کـند

کـاش نــاصح گــوش بـر افسـانهٔ دوشـم کـند
وز غم من چـون بـه تـنگ آیـد، فـرامـوشم کـند

جـان فـدای تـرک سـرمستی کـه از عـین عـتاب
دم بــه دم تــاراج عــقل و غــارت هـوشم کـند

رحم چون برناتوانی کرده پرسد حال من
یک سخن از درد دل ناگفته خاموشم کند
تن چو خواهد خاک شد از گردش ایّام، کاش
خاک راه رخش آن سروقباپوشم کند
ارسلان! گویم به او دردِ دل صد ساله را
یک نفس گرگوش بر افسانهٔ دوشم کند

۷۷

دل که در آن زلف وطن می‌کند — عرض گرفتاری من می‌کند
آنچه به صد سال نکرده است زهد — عشق به یک چشم زدن می‌کند
غنچه که در گوشِ گل آورده سر — زان دهن تنگ سخن می‌کند
وه چه ستم‌هاست که در عهد شاه — غمزهٔ آن عهد شکن می‌کند
تا سوی فردوس رود ارسلان
خاک درش عطر کفن می‌کند

۷۸

آن دم که آتش دل مهجور شد بلند
تا آفتاب کوکبهٔ نور شد بلند
یک جرعه می ز ساغر وحدت چشید، ازان
بردارِ عاشقی سر منصور شد بلند
نبود هلال عید که ابروی آفتاب
بهر نظاره رخت از دور شد بلند
رحمی کن ای اجل! که بود یار بشنود
امشب که نالهٔ دلِ رنجور شد بلند

داد از رخ تـــو پـــرتو خـــورشید دیـــده‌ام
قـــدر نـــظر ز دیـــدن مـنظور شـد بـلند
ای ارســلان! ز بــاطن ســعدی بـه مـلک نـظم
خســرو صــفت بـه نـام تـو مـنشور شـد بـلند

۷۹

زلف او چـیست؟ بـلایی کـه عـجیبش خـوانـند
دل مـن کـیست؟ اسـیری کـه غـریبش خـوانـند
مُـــردم از آرزوی لعـــل مســـیحا نـــفسی
کـــه بـــرای دل بـــیمار طـبیبش خـوانـند
جــز غـم و درد، نـصیب دل بـی‌حاصل نـیست
ظاهراً درد و غـم است آنکـه نـصیبش خـوانـند
ای سگ یـارا چـه نسـبت بـه رقـیب است تـو را
سگ بسی بهتر از آن کس کـه رقـیبش خـوانـند
ارسـلان تـرک وطـن داد و بـه غـربت خـو کـرد
کـه چــو مـیرد، ز شـهیدان غـریبش خـوانـند

۸۰

غـــــم در دل مـــبتلا نشـــیند	کس بـــی غـــم دل چـــرا نشـــیند؟
در طـاس سـپهر مـهرواش نـیست	نـــقشی کـــه بـــه مـدّعا نشـیند
آن کـــو بـــه غـــم دل آشـــنا شـــد	بـــیگانه ز آشـــنا نشـــیند
خـیزد چـو بـه عشـوه، فـتنه خـیزد	چـــون بـــنشیند، بـــلا نشـــیند
هــر دل کــه بــه درد عشـق خـو کـرد	کــــی مـــنتظر دوا نشـــیند؟

شـادیم چـو ارسـلان کـه بـی‌خواست
غـــم در دل تـــنگ مـــا نشـــیند

۸۱

روزی کــه غــیر داغ تــوام حــرز جــان نـبود
بــــر هــــیچ دل ز داغ مــــحبّت نشــان نــبود
با ضعف تن خوشم که چـو سـویم نـظر فکـند
دردی کــــه بــــود در دلم از وی نــهان نــبود
تــــیغ جــــفا چــــرا دم قــــتلم نگـاه داشت
در کشـــــتنم اگــــر غــرضش امـتحان نــبود
ای دل! شب فــــراق نـــمردی ز درد هــــجر
ایــن نــوع صــبر از تــو مــرا در گـمان نــبود
عمری که صـرف شـد بـه غـم عشـق، ارسـلان!
مــــردم ز رشک آنکــــه چــرا جـاودان نــبود

۸۲

ذومطلعین

رفت آنکــه بــی تــوام ســر دنیا و دیـن نـبود
یک دم فــــراق، کــــم ز دم واپســـــین نـــبود
بردی چو دل به مـهر و وفـا، جـور و کـین نـبود
عــهدی کــه بــود بــا تــو مـرا، ایـنچنین نـبود
ایــــن آبــــرو نگــر کــه دم رفـتن از جــهان
جــز گَــردِ راه عشــق تــوام بــر جــبین نــبود
یک ره بـــه خـــاکِ راه [تــو] ســودنْ رخِ نــیاز
کــــمتر ز پــــادشاهی روی زمــــین نــــبود
گــریافت ســامری بــه ســخن، آفـرین سـحر
امّــا چــو چشـم شـوخ تـو سـحر آفـرین نـبود
بــــودم اســــیر مــــحنت دلدار، ارســــلان!
روزی کــه نــام عشــق و نشــان زآدمـین نـبود

۸۳

ای خوش آن رندی کـه جـایش گـوشهٔ مـیخانه بـود
دم بــه دم چــون ســاغر مــی، هــمدم پـیمانه بـود
وقت آن سرگشته خوش بـادا کـه از سـودای عشـق
هــمچو مــجنون در غــم لیـلی‌وشی دیـوانـه بـود
شب خــیالِ صــورتِ آن مــاه در دل خــانه داشت
خــانهٔ دل از خــیالش رشک صــورت خــانه بـود
سینهٔ مجروح من چـون شـانه مـی‌شد چـاک چـاک
زین غم و حسـرت کـه زلف او بـه دست شـانه بـود
نــیست غــم گــرخـانهٔ دل شـد ز بـیدادش خـراب
در غـــم آنـــم کـــه آنـجایِ غـمِ جـانانه بــود
دوش آن مـــه، نـــوربخش دیــده بــود و ارســلان
تـــا ســحر بــرگِرد شــمعِ رویِ او پــروانــه بــود

۸۴

در هـــــر دلی کـــه درد و غـــم یـــار در رود
خــوابش کــجا بــه دیــدهٔ بــیدار در رود؟
هـــــرگه بـــه مســجد آن بت عــیّار در رود
در جـــانِ ســـبحه، رشــتهٔ زنّــار در رود
از شــرم جـعد غـالیه بـوی تـو مشک چـین
خـــون گـــردد و بـــه نــافهٔ تــاتار در رود
بــردار سـر ز خـواب صـبوحی کـه آفـتاب
رو بـــاز تـــابد و بـــه شب تــار در رود

گـــر کــفر زلف او کــند ایـــن نــوع دلبـری
اســــلام هـــــم بـــه حــلقهٔ کــفّار در رود
بـــر درد مـــن شـــود دل پـــیکانِ یـار، خـون
چـــون نـــاوکش بــه ســینهٔ افگـــار در رود
شبها چو بی تـو زآتش دل شـعله سـر کشـد
آهـــم بــه چـــرخ، صــاعقه کـــردار در رود
یک نـــــامهٔ ســـــیاه نــیابی چـــو ارســـلان
در حشــــــر بـــا دو دیــدهٔ خـــونبار در رود

۸۵

از مــــــی‌چنانکه نشأه مســـــتی نـــــمی‌رود
زان لعــــل، ذوق بــــاده پـــرستی نـــمی‌رود
دل زان قــــد بـــــلند بــه طـوبی نــمی‌کشد
هــرگز هــمای ســدره بــه پســتی نـمی‌رود
زاهـــــد چــــو نـــیستی از کــــلاه فــــقر[۱]
چـــون از ســـر تـــو نـخوت هستی نـمی‌رود
بـی چشـم مست یـار، خـماری است در سـرم
کــــان از شــــراب و نشـــئهٔ مســتی نـــمی‌رود
یـــارب بــه دور بـادهٔ لعــلت چـــو ارســـلان
زاهــــد چـــرا بـــه بـاده پـــرستی نـــمی‌رود؟

۸۶

ز چنگ غمت چـون صـدایـی بـرآیـد نــــوای دل بــــینوایــــی بــــرآیـد

۱. کذا. مصراع، اختلال و زنی دارد، واژه‌هایی از آن افتاده و مفهوم مصرع روشن نیست.

تن خاکیم گل کن ای دیده! شاید　　که دیوار محنت سرایی برآید
قدم ساز از دیده‌ای دل به راهش　　مبادا ز پایت صدایی برآید
مکن شانه در زلف اوجا، که ترسم　　ز هر تار مویش بلایی برآید
به یاد آیدم طور بیگانه خویی　　سخن هرکجا زآشنایی برآید

مجو ارسلان! غیر دشنام ازان لب
دعایی کزو مدّعایی برآید

۸۷

مگر سروی به بالای بلاانگیز می‌آید
که باد از گرد ره، افتان و خیزان تیز می‌آید
به قتل بیگناهان ترک چشم او سری دارد
مسلمانان، حذر! کان کافر خونریز می‌آید
چو می‌داند که خواهد ریخت روزی خونم آن بدخو
چرا زین سان اجل از بهر قتلم تیز می‌آید
دلم گردیده خون بی لعل میگونش، دم گریه
عجب نبود که آب دیده خون‌آمیز می‌آید
نباشد گر حدیث کوهکن یا قصهٔ شیرین
که را در دهر یاد از خسرو و پرویز می‌آید؟
مرا پرهیز فرماید طبیب از خون دل خوردن
از آن غافل کزین بیمار کی پرهیز می‌آید

اگر روح کمال این لطف نظم ارسلان بیند
پی تحسین به ملک هند از تبریز می‌آید

۸۸

هـــرشبم در غـــم دل، یـاد کسـی مـی‌آید
بـــا غـمش هـمنفسم تـا نـفسی مـی‌آید
رخ بـرافـروخته چـون شعلهٔ آتش صنمی
از پـــی ســـوختن مشت خســی مـی‌آید
اضـــطراب دلم امشب نـــبود بـــی‌سببی
مگـــر از جـــانب دلدار کســـی مـــی‌آید
می‌رسد جـان بـه لب از رشک، مـن دلشـده را
گـــر خـیالت بـه دل بـوالهـوسی مـی‌آید
ارسـلان! کـیست دریـن راهگـذر، پـرسیدی
داد خـــواهـــی بـــه ره دادرســی مـی‌آید
چـــهرهٔ مـــعنی اسـتاد مـپوشید بـه لفـظ
کـــز پـی چـهره‌شناسی عسســی مـی‌آید

۸۹

مـرا از ضـعف، تـنْ جـان مـی‌نماید / ز جـــانم داغ حـــرمان مـــی‌نماید
ز دست غم گـریبان چـون کـنم چـاک / دل از چـــاک گـــریبان مـــی‌نماید
تـعالی الله! چـه زنّـاری است زلفت / کـه از هـر تـارش ایـمان مـی‌نماید
ز ضـعف دل چـنان زارم کـه هـرسو / در او غـــمهای پـــنهان مـــی‌نماید
رقـیبا! دعـوی مـهر و وفـا چـیست / کـه ایـنها بـر تـو بـهتان مـی‌نماید
مکـــن در وعـــدهٔ قـــتلم تـقاضا / کـــه آن بـدخو پشـیمان مـی‌نماید
ز مشکـــلهای عشـقت ارسـلان وار
مـــرا جـــان دادن آسـان مـی‌نماید

۹۰

بـه سـوی مـاه، رخت از حـجاب نـتوان دیـد
خـیال روی تـو را جـز بـه خـواب نـتوان دیـد
زبـاده، نشأء لعـل لب تـو نـتوان یـافت
ز آب خـضر، نشـان در سـراب نـتوان دیـد
خـراب عـافیتم در جـهان، ولی چـه کـنم
کـه عـافیت ز جـهان خـراب نـتوان دیـد
شـود سـتاره نـهان زآفـتاب، و خـال رخت
سـتاره‌ای است کـه بـی آفـتاب نـتوان دیـد
چو زاهدان بـه چـه رو[1] ارسـلان بـه صـومعه‌ای؟
کـه روی سـاقی و جـام شـراب نـتوان دیـد

۹۱

دمی به قصد دل، آن شـوخ فـتنه‌گـر نـرسید
کـه خـیل فـتنه ز دنـبال یکـدگر نـرسید
نشسـته تـا کـمر، از سـیل دیـده‌ام در خـون
کـه دست آرزوی مـن بـه آن کـمر نـرسید
کدام تیغ ستم کـز تـو سـینه پـاره نسـاخت؟
کـدام نـاوک غـم کـز تـو بـر جگـر نـرسید؟
دمـی کـه قسـمت تأثـیر نـاله مـی‌کردند
بـه نـالۀ دل مـجروح مـن اثـر نـرسید
فغان که دست دل ارسـلان بـه دامـن وصـل
ز گـریه‌های شب و نـالۀ سـحر نـرسید

---

۱. س: چه روی.

۹۲

سـحر، نسـیم عـنایت ز گـرد راه رسـید
رسـانده مـژدهٔ دولت کـه پـادشاه رسـید

درین زمانه چـو دیـن در پـناه دولت اوست
هـزار شکـر کـه آن شـاه دیـن پـناه رسـید

رسـید دبـدبهٔ کـوس دولتش بـه فـلک
فـروغ کـوکبهٔ او بـه مـهر و مـاه رسـید

ز آفـتابِ سـیم ذرّه‌ای نـیاندیشم[1]
چـو ظـلّ رحـمت آن سـایهٔ اله رسـید

رسـاند مـژدهٔ آب بـقا بـه تشـنه لبـان
غـبار مـوکب او چـون ز گـرد راه رسـید

هزار شکر که بـاز ارسـلان بـه دولت وصـل
ز گـریه‌های شب و آه صـبحگاه رسـید

۹۳

ذومطلعین

مگـو فـلک ز رخ مـاه نـو نـقاب کشـید
رخ تـو دیـد و خـط را بـر آفـتاب کشـید

چو تُرک سرکش مـن تـیر غـمزه تـاب کشـید
کـمان حسـن ز دعـوی بـر آفـتاب کشـید

شـبی کـه خـلوت دل، مـنزل خـیال تـو بـود
دلم ز هـمدمی جـان بسـی عـذاب کشـید

---

۱. س: ناندیشم.

چگــــونه روی نــــماید مــــرا بــه بــیداری
مهی که دامن وصل از کفم به خواب کشید
بــه نــاامــیدی از ایــن در مــرو کــه غــمزهٔ او
بــه قــتل بــی گــنهان خــنجر عـتاب کشـید
ز درد، پــــیش سگش ارســلان! مکش نــاله
کــه نــالهٔ تــو دران کــو بــه اجـتناب کشـید

۹۴

دل عــمرها مــلامت فــرزانگــی کشـید / تــا کــار او ز عشـق بـه دیـوانگـی کشـید
چــندان گـذشت لشکـر غـم بـر دیـار دل / کــانجا بـنای صـبر بـه ویـرانگـی کشـید
بیگانه‌ام ز عـقل و خـرد هـمچو ارسـلان
تــا آشــنایی تــو بــه بــیگانگی کشــید

۹۵

دلْ صید ناوکی شـده، جـان را خـبر کـنید / وان غــمزهٔ بــلند کـمان را خــبر کـنید
جــان و دلم فــریفتهٔ شـیوه‌های اوست / آن دلفــریب آفت جــان را خــبر کـنید
خــوبان بــه لعــل روح فـزا، اهـل درد را / جان مـی‌دهند، خسـته دلان را خـبر کـنید
خلقی بـه رهگـذار وفـا جـان کشـیده‌انـد / آن ســرکشِ کشــیده عـنان را خـبر کـنید
امــروز، مــلک نـظم بـود مـلک ارسـلان
نــــادر فــنان ســحر بــیان را خــبرکنید

۹۶

دلم ســرمه در دیــدهٔ جــان کشــید / ز خــاک ره خــواجـه عـبدالشـهید
چــو او پـیشوایـی بـه دنـیا کـه دیـد / چــو او مـقتدایـی بـه عـالم کـه دیـد
هــمه جــرعه نــوشند از جــام او / اگــر شــیخ جـام است اگـر بـایزید
دل پــــاک او مــخزن ســرّ غــیب / زبــــان گــــهربارش آن را کـــلید

نکـو خـلقت اوست از آب و خـاک کــه جــانْ آفـرینش ز جـان آفـرید
سـلاطین از آن سـر بـه پـایش نـهند که سلطان فقر است چـون بـوسعید
تویی چون ز سر تا قـدم جـان پـاک
تــو را ارسـلان است از جـان مـرید

۹۷

ای به رخسار چـو مـاهت خـط شـبگون تـعویذ
بســته‌ام دل بــه خـم زلف تـو هـمچون تـعویذ
طــــرّهٔ تــــوست عــلاج دل ســودایــی مــا
زلف لیـــــلی است بــرای دل مــجنون تــعویذ
دل کــه دیــوانــه شــد از عشـق، نگـردد عـاقل
گــر نــویسند زصــد مــرتبه افــزون تــعویذ
در درون، دل چــو بــود بســتهٔ زنــجیر جـنون
زآنــچه حــاصل کــه بـبندند ز بـیرون تـعویذ؟
ای که گویی بـه دعـا اشک تـو را خـواهـم بست
مــــا نــــدیدیم پــی بســتن جــیحون تــعویذ
ارسلان چون بـه فسـونِ خـطِ جـانان، جـان داد
چــــه نــویسی ز بــرای دلش اکــنون تــعویذ

۹۸

ای بــه عشـقت بـر دل مـن داغ حـرمان یـادگار
وی مـــرا درد تـــمنای تــو در جــان یــادگار
رفـــتی و دارم ز تـــیغ هــجر و دست دوریت
ســینهٔ صــد پــاره و چــاک گــریبان یــادگار

در حق ما قول بـدگویان شـنیدن خـوب نـیست
ای کـه در مـلک وفـا هستی ز خـوبان یـادگار
همچو گل خـندان گـذشتی هـمره اغـیار، و مـن
از گـل روی تـو دارم چشـم گـریان یـادگار
ارسـلان دارد ز درد هـجر و سـوز دوریت
گـریه‌های آشکـار و داغ پـنهان یـادگار

۹۹

ای صـبا! خـاک کـوی یـار بیار — سـرمهٔ چشـم اشکـبار بـیار
گـردی از کـوی او ز راه کـرم — بـه غـریبان خـاکسـار بـیار
ای نسـیم! از نگـارخـانهٔ چـین — نکـهت زلف آن نگـار بـیار
سـاقیا! جـام بـاده از سرِ خـم — بـهر درد سـرِ خـمار بـیار
ای کـه داری نـوید مـقدم یـار — جـان فـدای رهت، بیار، بیار
مـژدهٔ حـرف از لب جـانان — بـهرجـانِ امـیدوار بـیار
ای فـلک! مـژده‌ها ز عـالم غـیب — بـهر مـیرزای کـامکار بـیار
هـر مـرادی کـه خـاطرش طـلبد — نـه یکـی، بـلکه صـدهزار بیار
ارسـلان! تـحفه بـهر مـجلس او
گـوهر نـظم آبـدار بـیار

۱۰۰

چـو رفـته از بـرم آن دلسـتان بـه جـای دگـر
دلم بـه جـای دگـر رفـته، جـان بـه جـای دگـر
گهی که سوی تـو قـاصد فـرستم از ره شـوق
دهـم ز غـایت غـیرت نشـان بـه جـای دگـر

چـو بـهر کشـتن عشّـاق، تـیغ جـور کشـی
مکـن بـجز دل مـن، امـتحان بـه جـای دگـر
قـرار و صـبر ز جـان و دلم چـه مـی‌طلبی؟
که این به جـای دگـر رفـته، آن بـه جـای دگـر
گـر از حـجاب نـبینم تـو را، گـمان نـبری
کـه مـایل است دل ارسـلان بـه جـای دگـر

۱۰۱

قـصر حـیات را بـه فـلک سـرکشیده گـیر
هـر دم درو بـه عـمر طـبیعی رسـیده گـیر
پـیمانهٔ بـقا دم آخـر چـو پُـرکنند
از جـام عـیش، بـادهٔ عشـرت چشـیده گـیر
چـون نـاامـیدی است سـرانـجام روزگـار
از نـخل عـمر، مـیوهٔ امـید چـیده گـیر
زان پـیشتر کـه رشـتهٔ عـمر تـو بگسـلد
از هـرچـه هست، تـار تـعلّق بـریده گـیر
هـرجـا پـریوشی کـه بـود جانْ خـراب او
از دیگـران رمـیده، بـه خـود آرمـیده گـیر
هر جوهری که حـاصل بـحرست و نـقد کـان
از بـهر زیب و زیـنت دنـیا خـریده گـیر
در مـدح و مـنقبت کـه بـود رسـم شـاعران
خـود را چـو کـاتبی و نـظامِ قـصیده گـیر
خـلقی بـه راه عشـق تـو جـانها کشـیده‌انـد
ای شـهسوار حسـن! عـنان را کشـیده گـیر

بـهرخـدا کـه گـوش مکـن قـول مـدّعی
حـرفی اگـر ازو شـنوی، نـاشنیده گـیر
ای بـاد! اگـر بـه خـاکِ درِ او گـذر کـنی
از بـهر ارسـلان قَـدَری نـور دیـده گـیر

۱۰۲

مُـردم و دل ز تب هـجر تـو در تـاب هـنوز
رفت جـان در طـلب، و وصـل تـو نـایاب هـنوز
چشمت از فتنه به خوابی دو جـهان کـرد خـراب
فـتنه بـیدار شـد و چشـم تـو در خـواب هـنوز
ارسـلان! سـیل فـنا، خـانهٔ تـن کـرده خـراب
در دلم حسـرت آن گـوهر نـایاب هـنوز

۱۰۳

جـان بـه حسـرت دادم و مشـتاق دیـدارم هـنوز
دیـده در خـواب[گـران] رفـتست و بـیدارم هـنوز
لذّت زخـم خـدنگش پُـرس از جـانم کـزو
بـا هـزاران مـرهمِ راحت، دل افگـارم هـنوز
سر بر آرم روز حشـر از خـاک، چشـمی پُـر زخـون
یـعنی از عشـقت بـه داغ دل گـرفتارم هـنوز
بـا وجـود آنکـه ذرّات وجـودم شـد بـه بـاد
در هـوای مـهر آن خـورشید رخسـارم هـنوز
مـژدهٔ وصـلش غـم هـجر مـرا تسکـین نـداد
ارسـلان گـویی بـه ایـن محنت سـرا دارم هـنوز

۱۰۴

شــد بــهار و خــاطر اهــل وفــا مـحزون هـنوز
گـل شکـفت و غـنچهٔ دلهـای مـا پـرخـون هـنوز
دست غــم نــخل حــیاتم را ز پـا افکـند و هست
هـــمچنان دل مــایل آن قــامت مــوزون هــنوز
نــقد جـان در آرزوی وصـل جـانان صـرف شـد
جــان شـد و ایـن آرزو از دل نشـد بـیرون هـنوز
در هـــوای آنکــه گــردد بــر ســر لیــلی دمــی
گِـــرد بــاد آه مــجنون است درهــامون هــنوز
ارسلان! با آنکه جان دادی بـه حسـرت، کـم نشـد
ذرّه‌ای مــهر دلت زان حســن روز افــزون هـنوز

۱۰۵

کشت تـیغ تـو مـرا صـد ره و مـن زنـده هـنوز
پــیش تـیغ تـوام از شـرم، سـرافکـنده هـنوز
عـــمرها بــندهٔ رویــی شــدم از جــان، و کــنون
خـــط بـــه آزادی مــن داده و مــن بــنده هــنوز
آخــــر خــــوبی یــــار است ولی مــانده بــه جــا
لطـــف شــیرینی گـفتار و شکــرخــنده هــنوز
دل ز بـــیداد تـــو هــرچــند بــه نــاخن کـندم
تــخم مــهر تـو نشـد از دل مـن کـنده هـنوز
ارســلان را سـروجان صـرف رهت گشـته و هست
در وفـــا پــیش سگ کـوی تـو شـرمنده هـنوز

۱۰۶

نموده سرو سهی، سرکشی به سرو بلندش
چو سایه صرصر آهم به خاک راه فکندش
به خاک ره ز سُم توسنش نمانده نشانها
که چشم اهل نظر گشته خاک راه سمندش
کدام میل و چه وابستگی که نیست دلم را
به ابروی چو کمان و به گیسوی چو کمندش
ز پایمال ستم هیچگونه پست نگردد
سری که سجدهٔ خاک دَرِ تو کرد بلندش
مدام چشم بَدان دور باد ازان رخ نیکو
ز چشم زخم حوادث مباد هیچ گزندش
دل از فراق تو بیمار گشته، پرسش او کن
که غیر شربت وصل تو نیست فایده‌مندش
پسند اهل تمیز است ارسلان! سخن تو
نمی‌کنند حریفان خودپسند، پسندش

۱۰۷

چند باشم ناتوان از دست دل — وه که خواهم داد جان از دست دل
تا عنان بر کف رسید آن شهسوار — عالمی را شد عنان از دست دل
دل گرفتار سر زلف بتی است — ای مسلمانان! فغان از دست دل
خواهم از می نشأء بی اختیار — تا بگریم یک زمان از دست دل
وه که دایم در بلا و محنتند — دل ز دست جان، و جان از دست دل
ارسلان! رفت از تنم تاب و توان
این ز دست جان و آن از دست دل

۱۰۸

کـاش مـی‌کردند زهـر هـجر در تـریاق وصـل

تـا نگشـتی خـاطر هـر بـوالهـوس مشـتاق وصـل

ارسلان! خوشدل به هجرانـیم و نـزد مـا یکـی است

بـی خـودیهای فـراق یـار و اسـتغراق وصـل

۱۰۹

شوری فکنده در جـان، جـانان بـه یک تـغافل

بـر خـون دلربـایی، بـاشد نـمک تـغافل

نـاز و فـریب خـوبی، جـایی رسـانده جـانان

کـاندر دو دیـده دارد، بـر مـردمک تـغافل

در مـلک خـوبرویان، دردا کـه بـرنگیرند

صد دل به نیم عشوه، صدجان بـه یک تـغافل

صـد جـان فـدای آنـها، کـز دفتر نکـویی

چـون حـرف بـیوفایی، کـردند حک تـغافل

گـر خـون ارسـلان را، ریـزد بـتی بـه فـاحق

بـرنامه‌اش خـدا را، کـن ای مـلک! تـغافل

۱۱۰

نـاصح! دمـی کـه پـند تـو را گـوش کـرده‌ام

چـون حـرف نـاشنیده فـرامـوش کـرده‌ام

زان سنگدل چـو حـرف وفـا گـوش کـرده‌ام

از هـرجـفا کـه کـرده فـرامـوش کـرده‌ام

تـا چشـم و زلف آن بت بـدکیش دیـده‌ام

قـطع امـید از خـرد و هـوش کـرده‌ام

جـانم بـه لب رسـید ز غـیرت هـزار بـار
از غـیر تـا حـدیث لبت گـوش کـرده‌ام
او خورده صاف بـاده بـه غـیر و مـنِ خـراب
از جـامِ دَرد، دُردیِ غـم نـوش کـرده‌ام
پـوشیده‌ام چـو دیـدهٔ خـونبار از مـژه
مـانند آتشـی است کـه خس پـوش کـرده‌ام
مشکـل کـه تـا بـه دامـن مـحشر جـدا شـود
دسـتی کـه بـا غـم تـو در آغـوش کـرده‌ام
گـرجـان رود، نـمی‌رود از جـانم ارسـلان!
ذوقـی کـه بـا خـیال لبش دوش کـرده‌ام

۱۱۱

شب کـه بـر خـاک درت اشک نـهان افشـانده‌ام
ریـزهٔ المـاس بـر بـالین جـان افشـانده‌ام
مـن کـه در راه تـمنّای تـو جـان افشـانده‌ام
نـقد هسـتی بـر سـر کـون و مکـان افشـانده‌ام
جـانفشانی کـرده و جـمعیّت دل یـافته
تـا نـپنداری کـه جـانها رایگـان افشـانده‌ام
روز اوّل گشته چـون عشـقت گـریبان گـیر مـن
آسـتین بـر دامـن آخـر زمـان افشـانده‌ام
بـا بـد و نـیک جـهانم نـیست چـندان التـفات
بـر دو عـالم دامـن سـود و زیـان افشـانده‌ام
شـام هـجران سـینه را صـدجا بـه نـاخن کـنده‌ام
در زمـین صـبر، تـخم امـتحان افشـانده‌ام

بـار دیگـر پُـر ز انـجم کـرده دامـان سپهر
گـوهر اشکـی کـه بـر هـفت آسـمان افشـانده‌ام
کـرده چـون گـوهرفشانی طـبع گـوهر زای مـن
ابـروارم تـا کـه گـوهر بـر جـهان افشـانده‌ام
دامـن گـردون ز گـوهرهای مـعنی کـرده پُـر
در ره کـیخسرو صـاحب‌قران افشـانده‌ام
زآتش طـبعم مـعانی گشـته‌انـد آتش نـهاد
در سـخن چـون گـاه مـدح او زبـان افشـانده‌ام
خـاکـیان را بـار دیگـر در عـدم جـان داده‌ام
چون به مـدحش آب حـیوان از بـنان افشـانده‌ام
تـا قـیامت سـاکـنان دهـر را گـردیده قـوت
ریزهٔ خوانش چو بر ایـنِ گـردِ خـوان افشـانده‌ام
عـقد انـجم را پـی مـدحت بـه آیـین نـثار
بـر سـر نـظم بـدیع ارسـلان افشـانده‌ام

۱۱۲

سایه سـان، سـر در رهش افکـنده‌ام
سـرو آزاد قـدش را بـنده‌ام
کـنده‌ام چـندان بـه نـاخن سـینه را
در غـمش، کـز سـینه دل بـرکنده‌ام
گـر نـی‌ام دیـوانـه از سـودای او
ازچـه گـه در گـریه، گـه در خـنده‌ام
بـی مـه رخسـار او شـام فـراق
شمع سـان گـه مـرده، گـاهی زنـده‌ام
شب، سـهیل طـلعت او رخ نـمود
از کـمال طـالع فـرخـنده‌ام
کـرده‌ام تـا نسـبت رویش بـه گـل
ارسـلان! از روی او شـرمنده‌ام

۱۱۳

وعـــدۀ پـــرسش ز لعـــل دلنـــوازش داشـتم
جـان بـه نـومیدی ز تـن مـی‌رفت، بـازش داشـتم
رفت هــرجـا آب چشـمم، تـازه سـروی سـرکشید
بس کـــه در دل مـیل ســرو ســرفرازش داشــتم
وه کــــه روز وصــــل جـانان مـانع دیـدار شــد
دیـــده، کـــایّامی پُـــر از اشک نـیازش داشـتم
بـــا رفـــیقی دوش گـــفتم قـصۀ سـوز درون
تــا سـحر چـون شـمع در سـوز و گـدازش داشتم
عشق مجنون، ارسلان! جز گـفتگویی بـیش نـیست
گـــوش بـــر افســـانۀ دور و درازش داشـــتم

۱۱۴

آنکـــه ز پـای تـا سـرش، عشـوه و نـاز یـافتم
از قــــــد جـــانفزای او، عـــمر دراز یـــافتم
راز نـــــهانی دلم، بــــرهمه آشکــار شـــد
بس کـــه ز داغ عــاشقی، ســوز و گـداز یـافتم
زاهـدم...[1] کـه مـن
ره بـــه ســوی حـقیقت از، عشـق مـجاز یـافتم
....[2] یــــار، جـــان در نـــظرت کشـــیده‌ام
چشــــم ســـتمگر تـــو را، بـــر ســـر نـاز یـافتم
بس کـه گـداخت ارسـلان! در غـم عـاشقی تـنم
بـــر دل خـــود رقـــیب را، واقـــف راز یـافتم

---

۱. نقطه چین‌ها جای واژه‌هایی است که به سبب آسیب دیدگی نسخه از میان رفته.

۲. نقطه چین‌ها جای واژه‌هایی است که به سبب آسیب دیدگی نسخه از میان رفته.

۱۱۵

نـــهانی دی پـــی آن ســـروقد، ســـوی چـــمن رفـــتم
چـــو دیـــدم ســـایه در دنـــبال او، از خـــویشتن رفـــتم
چـو چشـم مست او دیـدم، حـدیث [زلف][1] بشـنیدم
شکســـــتم تـــوبه و دنـــبال آن پـــیمان شکـــن رفـــتم
ز ســــــــر بگـــــذشته در راه بـــــلا گـــــردیدم آواره
کسی ازعاشقان زیـن‌سان‌نرفت ایـن‌ره کـه مـن رفـتم
شـــــهید خـــــنجر بـــــیداد آن خـــونریز بـــیباکـــم
کـــه.......................................[2] خـونین کـفن رفـتم
صـــبا دیـــدم کـــه بـــوی از چـــین زلف او نـــمی‌آرد
چـــو آهـــو رو بـــه صـــحرا کـــردم و ســـوی ختن رفـتم
بـه مـلک هـند از آن چـون ارسـلان مشـهور گـردیدم
که گه بر طـرز خسـرو، گـه بـر اسـلوب حسـن رفـتم

۱۱۶

ســـری کـــز بـــهر پـــابوس تـــو بـــر ره داشـتم، دارم
ز دامـــانت هـــمان دســـتی کـــه کـــوته داشـتم، دارم
ســـرم را گـــرچـــه بـخت افکـنده دور از آسـتان تـو
همان چشمی که مـن زان خـاک درگـه داشـتم، دارم
بـــــیا کـــــز انـــــتظار مـــقدمت در کـــلبهٔ احـــزان
همان گوشی به در، چشـمی کـه بـر ره داشـتم، دارم

---

۱. واژه‌ای در متن از قلم کاتب افتاده، واژهٔ داخل قلّاب، گمان مصحح است.
۲. نقطه‌چین‌ها جای واژه‌هایی است که به سبب آسیب‌دیدگی نسخه از میان رفته.

دلی کــز خــارخــار جــور و مــحنتهای بـیدادش
پُر از خـون جگـر چـون غـنچه تـه تـه داشـتم، دارم
نــپنداری کـه از دل سـوز عشـقش ذرّه‌ای کـم شـد
نــهانی بــر جگــر داغــی کــزان مــه داشـتم، دارم
مگو خواهد رسـیدن ارسـلان! دسـتت بـه دامـانش
ز دامــانش هــمان دســتی کــه کـوته داشـتم، دارم

۱۱۷

نــه جـا بــه خــاک دَرِ تـو دارم　　نــه راه و رویــی بَــرِ تــو دارم
ز مـن چـه پـرسی، سَـرِکه داری　　سَــــرِ تــو دارم، سَــرِ تــو دارم
چـــو بــاده نـوشی، بـریز خـونم　　کــه مــیل شـور و شَـرِ تـو دارم
به ارسـلان جـرعه‌ای کـرم کـن[۱]
کــه چشــم بــر سـاغر تـو دارم

۱۱۸

خـــواهـــم شب از فســانهٔ رازش فــرو بــرم
دست هـــــوس بــه زلف درازش فــرو بــرم
بگـــــدازدم ز ســـوز درون مــغز اســتخوان
چـــون دم ز درد ســینه گــدازش فــرو بــرم
آن مست نــاز، هــمدم غـیر و مــن خــراب
خــوناب حســرت از مــی‌نازش فــرو بــرم
چــون بــی لبش گــره شــودم گـریه در گـلو
زافشـــای راز تــرسم و بــازش فــرو بــرم

---

۱. کذا. مصراع، دارای اختلال وزنی است.

خواهم کـه سـر بـرون نکـنم روز حشـر هـم
چـون سـر بـه خـاک راه نـیازش فـرو بـرم
دارم طمع ز بـخت کـه یک شب چـو ارسـلان
دنـدان بـه لعـلِ خسـته نـوازش فـرو بـرم

۱۱۹

زاهـدان را از مـی‌شوقت چـو در جـوش آورم
زهـد را سـرمست از مـیخانه بـر دوش آورم
مـی‌شود مـویی تـن زارم در آغـوش خـیال
تـا خـیال قـامت او را در آغـوش آورم
شاخ گل را خـون دل از رشک مـی‌آید بـه جـوش
چـون بـه گـلشن یـاد آن سـرو قـباپوش آورم
در وفـا چـون جـان بـه لب آیـد[1] دم آخـر مـرا
یـاد آن شـوخ سـتم کـیش جـفا کـوش آورم
مرغ روح مـن بـه پـرواز آیـد از شـوق، ارسـلان!
چـون بـه شـبها یـاد آن لعـل قـدح نـوش آورم

۱۲۰

ذومطلعین

تو را هرچـند جـور افـزون شـود، افـزون شـود مـهرم
بـه داغ نـاامـیدی کـی ز دل بـیرون شـود مـهرم؟
بـه عشـق‌یار اگـر زیـنگونه روزافـزون شـود مـهرم
عجب نبود که چون خـورشید بـرگردون شـود مـهرم

---

۱. س: در وفا چون لب آید جان.

تـو از جـور و جـفا هـرچـند بـا مـن دل دگـر سـازی
نـپنداری کـه از جـور تـو دیگـرگون شـود مـهرم
بـود تـو دل را قـوت جـان، تـرسم از آن روزی[1]
که هـمدم بـینمت بـا غـیر، بـر دل خـون شـود مـهرم
مرا هرچند صـبر افـزون شـود، افـزون شـود جـورت
تو را هـرچـند کـین افـزون شـود، افـزون شـود مـهرم
ز بی مهری مرا چون ارسـلان هـرچـند جـان سـوزی
بـه داغ نـاامـیدی کـی ز دل بـیرون شـود مـهرم؟

۱۲۱

مـن ایـن اشک غـمّاز را مـی‌شناسم — مـن ایـن قـاصد راز را مـی‌شناسم
مـزن نـاوک غـمزه بـر دل نـهانی — کـه از تـیرت آواز را مـی‌شناسم
نـیاید بـه چشـمش نـیاز اسـیران — مـن آن شـوخ پُـرناز را مـی‌شناسم
رقیب از حسد صد سخن ساخت از مـن — حسـود سـخن سـاز را مـی‌شناسم
ز آغـاز و انـجام عـالم چـه گـویی — کـز انـجامش آغـاز را مـی‌شناسم
نـه هـر دل بـود مـحرم راز عـاشق — دل مـحرم راز را مـی‌شناسم
مـرا هست ایـمان بـه اعـجاز خسـرو — مـن آن سـحر پـرداز را مـی‌شناسم
مـنه ارسـلان! دل بـر ایّـام وصـلش
کـه مـن بـخت نـاساز را مـی‌شناسم

۱۲۲

بـاز مـی‌خواهـم کـه شـوخ دلبـری پـیدا کـنم
بـهرجـان خـود بـلای دیگـری پـیدا کـنم

۱. کذا، وزن مصراع، مختل است.

حـــالیا جـــمعیّت خـــاطر نـــمی‌سازد مـرا
آرزو دارم کـــه حـــال ابـــتری پـــیدا کـنم
بی سرو دل تا به کـی بـاشم، پـریرویی کـجاست؟
تـــا بـــه زلف دلگشـای او سـری پـیدا کـنم
ریــزم از مــژگان سـرشک، و بـرکشم از سـینه آه
بـــهر فـتح کشـور غـم لشکـری پـیدا کـنم
ارسلان! پـیرانـه سـر مـی‌خواهـم از عشـق مـجاز
جـــانب مـلک حـقیقت رهـبری پـیدا کـنم

۱۲۳

مـن کـه قـربان تـوام، آرزوی جـان نکـنم
چـه کـنم جـان اگـر از بـهر تـو قـربان نکـنم
وعـده قـربانی مـن کـرد و مـن از غـایت ذوق
یـــار را تـرسم ازان وعـده پشـیمان نکـنم
تـا کـه بـه بـوالهـوسی، دعـوی مـهرت نـرسد
خواهـم از خـلق، غـم عشـق تـو پـنهان نکـنم
آن چـنانم دل آزرده بـه درد تـو خـوش است
کـه اگـر جـان دهـم، انـدیشهٔ درمـان نکـنم
از جـفاهای تـو صـد مشکـلم ار آیـد بـیش
بـه وفـا جـان دهـم و تـرک تـو آسـان نکـنم
گـــر مـرا خـاک نشـین درمـیخانه کـنند
ارســـلان! آرزوی مُـــلک سـلیمان نکـنم

۱۲۴

بـه جـورم ار بکُشـی، از دَرِ تـو مـن نـروم
غـریب کـوی تـوام، جـانب وطـن نـروم
به خاکپای تو شادم چنان کـه گـرکس مـرگ
حـریر جـنّتم آرنـد، در کـفن نـروم
خـیال روی تـو در چشـم اشکبار بس است
پـی نـظارهٔ گـل، جـانب چـمن نـروم
به خاکپای تو گرجـان دهـم بـه صـد حسـرت
بـه سـوی آب بـقا بـهر زیسـتن نـروم
بـر آسـتان درت روح ارسـلان مـی‌گفت
که قالب ار همه تن جان شـود، بـه تـن نـروم

۱۲۵

ای شـهسوار! خـاک ره تـوسنت شـوم
حـیران چشـم و غـمزهٔ مـرد افکـنت شـوم
دامن کشان بـه خـاک اسـیران چـو بگـذری
خـواهـم غـبار رهگـذر دامـنت شـوم
ای بـرده غـمزه ات دل خـلقی بـه سـاحری
مـفتون سـحر غـمزهٔ جـادو فـنت شـوم
بـیرحـم و آهـنین دل و خـونریز و سـرکشی
قـربان سـختی دل چـون آهـنت شـوم
مـی‌بینیم بـه گـریه و نـادیده مـی‌کنی
از جـان، هـلاک دیـدن و نـادیدنت شـوم

با دشمنان چنین کـه تـو را مـیل خـاطراست
مـن هـم عـجب مـدار اگـر دشـمنت شـوم
روشـن دلی بـه یـاد رخ یـار، ارسـلان!
پـروانـهٔ چـراغ دل روشـنت شـوم

۱۲۶

ما به یـادت چشـم گـریان را بـه خـواب افکـنده‌ایـم
بـر امـید گـوهری، کشـتی در آب افکـنده‌ایـم
کرده‌ایم از گریه پـیشت چشـم و دل را غـرق خـون
آتشـی در خـانهٔ صـبر و حـجاب افکـنده‌ایـم
رفـته‌ایـم از آرزوی آن دهـان سـوی عـدم
بـهر آب زنـدگی ره بـر سـراب افکـنده‌ایـم
از شـفق پُـر نـیست دامـان فـلک هـر صـبح و شـام
مـا ز بـرق آه، آتش در سـحاب افکـنده‌ایـم
ارسـلان! اهـل نـظر را دیـده روشـن کـرده‌ایـم
تـا ز روی شـاهد مـعنی نـقاب افکـنده‌ایـم

۱۲۷

ذومطلعین

زین عشق نوکه جـان بـه سـلامت نـمی‌بریم
بـر غـیر عـمر رفـته نـدامت نـمی‌بریم
مـا عـاصییم و نـام نـدامت نـمی‌بریم
جـز نـامهٔ سـیه بـه قـیامت نـمی‌بریم
خـلقی بـه حشـر، نـامهٔ طـاعت بـرند و مـا
بـر سـینه، غـیر داغِ نـدامت نـمی‌بریم

بیرون نمی‌نهیم قدم از طریق عشق
زین ورطه گرچه ره به سلامت نمی‌بریم
پرسند اگر زما که غم کیست در دلت
جان می‌دهیم از غم و نامت نمی‌بریم
از جان، مرید پیر مغانیم ارسلان!
بر غیر او گمان کرامت نمی‌بریم

۱۲۸

آن دم که علم ز آه گیریم — بس مُلک که بی سپاه گیریم
شبها به خیال عکس رویت — آیینه به روی ماه گیریم
خورشید گر از تو روی تابد — او را به کمند آه گیریم
با روی تو مه برابری کرد — او را به همین گناه گیریم
چون چشم تو خون ما بریزد — زان غمزه و لب گواه گیریم
می‌گفت به غمزه ترک چشمت — صد ملک به یک نگاه گیریم
ما کشور نظم، ارسلان وار — از مدحت پادشاه گیریم
چون سایهٔ رحمت است ذاتش
در سایهٔ او پناه گیریم

۱۲۹

بهر غم، تنگ است اگر در سینه بنیادی کنیم
چون غم از حد شد فزون، فکر غم آبادی کنیم
چون نمی‌آید ز خاک آدمی بوی وفا
خوش بود گر دین و دل، صرف پریزادی کنیم
مرغ دل تا چند فارغبال گردد، ارسلان!
به که او را مبتلای دام صیّادی کنیم

۱۳۰

ای مـرهم داغ سـینه ریشـان　　کـام دل و آرزوی ایشـان
سـودای بـتان و زلف ایشـان　　دارد دل عـالمی پـریشان
از زلف تـو شـد بـدل بـه زنّـار　　تسـبیح و دعـای زهـدکیشان
خـاقانی و انـوری و خسـرو　　شـد ختـم سـخنوری بـریشان
آنـها هـمه روح پـاک و هـردم
جان در تن ارسـلان فـدیشان[1]

۱۳۱

دلم زین سان کـه شـد از تـیر جـانان مـنزل پـیکان
عجب نبود کـه سـازد خـانه، پـیکان در دل پـیکان
به ناخن سـینهٔ خـود را از آن صـد چـاک مـی‌سازم
که چون تـیرافکـنی بـر دل، نگـردد حـایل پـیکان
دلم چـون تـیر مـژگان و کـمان ابـرویش بـیند
کشـد بـیخود خـدنگ آه و گـردد مـایل پـیکان
چـه پـیکان مـی‌زنی بـر هـر دلی نـاقابلی جـانا!
چـو درکـیش بـتان هـر دل نـباشد قـابل پـیکان
دل خـود بسـته‌ام ای ارسـلان! بـر تـیر دلدوزش
بـه امّـیدی کـه روزی سـازد آن را داخـل پـیکان

۱۳۲

نـی هـمین در عشـق از بـیداد نـتوان زیسـتن
عشـق چـون دادِ مـحبت داد، نـتوان زیسـتن

۱. کذا.

بـی لب او زنـده چـون مـانم زانـفاس مسیح
هست این دیـرین مـثل کـزباد نـتوان زیسـتن
دید شیرین را بـه کـام غـیر، و از غـیرت نـمرد
در طـریق عشـق چـون فـرهاد نـتوان زیسـتن
گـر دهـد داد دلم لعـلش تـوانـم زیست، لیک
چشم شـوخش گـر کـند بـیداد نـتوان زیسـتن
چـون بـنای عـمر، بـنیادی نـدارد ارسـلان!
بـربنای عـمر بـی بـنیاد نـتوان زیسـتن

۱۳۳

زهی به مهر تو در سینه شمع جان روشن — مسـیح را ز لبت چشـمهٔ روان روشـن
چـو دود روی بـتابند زآتش، ار گـردد — فـروغ مـهر رخت بـر بـرهمنان روشـن
رسید عمر به آخر چـو شـمع و خـانهٔ دل
شـود در آتش آهـم زمـان زمـان روشـن

۱۳۴

رحمی کن ای ترحّـم و جـا دردلش مکـن — ...[1] جز بـه خـون بـیگنهان مـایلش مکـن
تـا رو بـه بُـلهوس نـنماید خـیال او — جـز در سـواد دیـدهٔ جـان مـنزلش مکـن
صـیدی است دل فـتاده بـه دام وفـای تـو — رحمی کن و به تـیغ جـفا بسـملش مکـن
خـواهـی دلا بـه کـعبهٔ مـقصود پـی بـری — جــز نـقد جـان، نـثار ره مـحملش مکـن
ترسم که بوی آن گل رعـنا رسـد بـه غـیر — بـاد صـبا گـذر بـه سـوی مـحفلش مکـن
ای کـز طـریق نکـتهشناسی مـقلّدی — لطـف سـخن نگـر، طـلب قـایلش مکـن
مـوج و نـهنگ لجّـهٔ غـم، آدمـی ربـاست
ای ارسلان! گذر به سـوی سـاحلش‌مکن

---

۱. خوانده نشد.

۱۳۵

از بـــلای دل بـــود بـــدحالیِ پـــیوست مـــن
مــن ز دست دل چــنین بــدحال، و دل از دست مـن
آرزوی جـــان کـــنند از ســـر، شــهیدان غــمش
گــر چــنین آیــد بــه خــونریز اسـیران مست مــن
نیست لایـق‌شاد و غـمگین بـودنم از هست و نـیست
چـــونکه بـــار نـــیستی آرد نـــهالی هست مــن
مـــدّعی تـــا کـــی نشـــان تـــیرِ بـیدادم کـند
نـیستش ســهم از خــدنگ آه و ضــرب شست مـن
ارســـلان! راه ســـخن بـــالقصد مشکـل بسـته‌ام
تـــا نگـــردد مــدّعی آگــه ز قـصد و بست مــن

۱۳۶

چو سـوزد در فـراقش بـعد مـردن چشـم زار مـن
ز دودِ آتشِ دل بس بـــــود لوحِ مـــزار مـــن
غـــبار هســـتیم را ای صـــبا! بـــردار از راهش
مـــبادا آنکـــه دامـــنگیر او گـــردد غــبار مــن
به نوعی این غزل را ارسلان! خـواهـم نـمود انشـا
کــه حــاسد خشک لب مــاند ز نـظم آبـدار مـن

۱۳۷

دمــی بـرون مـرو ای خـون دل! ز چشـم تـرمن
روا مــدار کــه چــون اشک، افـتی از نـظر مـن
نـــرسته از چـــمن اعـــتدال، تــازه نــهالی
بـــه لطـف قــامت دلجــوی ســروسیمبر مـن

خـیال کـاکـل پـرپیچ و تـاب او شب هـجران
بـــه جـــای آه بـــر آورده دود از جگـــر مـــن
سـری بـه فـتنه گـری دارد آن دو نـرگس جـادو
چه فتنه‌هاست که سر کرده شـوخ فـتنه گـر مـن
چو گـریم از سـر مستی بـه یـاد آن لب مـیگون
بـه جـای اشک رود خـون دل ز چشـم‌تر مـن
چو ارسلان مـن و شب تـا بـه روز نـاله و زاری
بـود کـه گـوش کـند یـار، نـالهٔ سـحر مـن

۱۳۸

شوخی که نیست یک نـفس آگـه ز حـال مـن
بـــیرون نـــمی‌رود نـفسی از خـیال مـــن
چـون تـوتیا بـه دیـدهٔ مـردم شـوم عـزیز
چشـم تـو را اگـر نـظر افتد بـه حـال مـن
تـو مـلتفت بـه غـیر و منم[۱] از تـو مـنفعل
رحـــمی کـن و دگـر مـطلب انـفعال مـن
مـا تـا ز سـایه در قـدمت سـر نـهاده‌ایـم
ای آفـتاب حسـن! چـه جـویی زوال مـن
بگشـا نـقاب زلف کـه گـردد چـو ارسـلان
از مـصحف جـمال تـو فـرخـنده فـال مـن

۱۳۹

درآ یک شب ای مـه! بـه کـاشانهٔ مـن — که چون روز روشـن شـود خـانهٔ مـن

---

۱. س: من.

تو گنج مرادی، چه شد کز قدومت مشرّف شود کنج ویرانهٔ من
درآ از در خانه‌ام ای پری رو! که گردد پریخانه کاشانهٔ من
چو شد خلوت جانم از غیر خالی چه شد گر شود جای جانانهٔ من
من افسانه گشتم ز سودای یاری که گوید به او یارب! افسانهٔ من
گر ای شمع! پروانه جویند از تو
بگو ارسلان است پروانهٔ من

۱۴۰

قلم تا بهر تحریر خط آمد از عدم بیرون
چو میم آن دهان، حرفی نیامد از قلم بیرون
رود بر اوج اگر زین گونه موج اشک ما شبها
دهد روزی بنای گنبد افلاک نم بیرون
ز خاک تربتم با آنکه سر زد خار نومیدی
جدا زان گل نیامد از دل من خار غم بیرون
دمد صبح شب محنت، سیه روزان هجران را
چو آید شام عید از خانه آن زیبا صنم بیرون
به صبح عید دیدم ابروی آن ماه سیما را
کسی کم دیده ماه نو که آید صبحدم بیرون
بود ای ارسلان! عید دگر اهل سعادت را
به دولت چون برآید خان خانان از حرم بیرون

۱۴۱

ای نصیحت گو! رخ آن سرو سیمین تن ببین
بنگر آن رخسار زیبا را و حال من ببین

....[1] بـــــــبین

....[2] پـــیراهـــن بـبین

...................................[3]پـــــای بـــه دامـــن کشـــان

جـــیب جـان بـیدلان را چـاک تـا دامـن بـبین

گـــــر عـــــیان در آتش روشـــــن نــدیدی آب را

عکس لعـــل آبـــدارش در مـــی‌روشن بـــبین

بـی جـمالت جـان و دل را گـوشهٔ غـم مسکـن است

دیـــدهٔ مـــن حـــال مسکـــینان دران مسکـــن بـــبین

بـــهر تـــحسین، خســـروا! بـــنگر بـه نـظم ارسـلان

چـــون حســـن او را بســـی ابـیات مسـتحسن بـبین

۱۴۲

مـــرغی است دل، و سینهٔ تـنگم قـفس او
آهـــی کـــه بـــه یـــاد تـــو بـرآیـد نـفس او

خواهم هوس از خـلق بـرافـتد کـه نـبینم
غـیر از دل خـود در دل غـیری هـوس او

در کـــلبهٔ احـزان کـه بـود عـاشق مـهجور
غـــم هـــمدم و انـــدوه و بـلا هـمنفس او

از کعبه بـه کـویت چـو شـوم بـادیه پـیما
یاد از گل و ریحان دهـدم خـار و خس او

افـتاده بـــه راه ســتمت قـــاسم طـــوسی

خوش آن که تو باشی بـه سـتم دادرس او

۱۴۳

نـــه گـل نـهفته رخ از شـرم در نـقاب از تـو

پـــری نـــهان شـــده در پـردهٔ حـجاب از تـو

۱. نقطه چین‌ها جای واژهایی است که به سبب آسیب دیدگی نسخه از میان رفته.

۲. نقطه چین‌ها جای واژهایی است که به سبب آسیب دیدگی نسخه از میان رفته.

۳. نقطه چین‌ها جای واژهایی است که به سبب آسیب دیدگی نسخه از میان رفته.

تو نور چشم جهانی، به حسن روزافزون
بود فروغِ مه و نورِ آفتاب از تو
ز جلوه‌های تو شمشاد و سرو مضطربند
بیا که در چمن افتاده اضطراب از تو
به ماه عارضش ای مهر! دَم ز نور مزن
که نیست پیش رخش ذرّه‌ای حساب از تو
به جرم عاشقی از خون ارسلان مگذر
بیابیا که گناه از من و ثواب از تو

۱۴۴

نمودی طرّه و شد آفت دین آشکار از تو
گشودی چهره و شد صورت چین شرمسار از تو
ز خاک تربتم با آنکه سر زد خار نومیدی
هنوز ای گل! مرا در سینه باشد خارخار از تو
میان مردم از بی طاقتی سویت نظر کردم
از آن دیدن کنون ای دیده! هستم شرمسار از تو
پی بوسیدن پای تو سر از خاک بردارم
پس از مردن اگر بر تربتم افتد گذار از تو
به نومیدی برآمد گرچه از تن جان غمناکم
هنوز امیدها دارد دل امیدوار از تو
تو چون گل خرّم و خندان به روی هرخس وخاری
مرا از گریه چشمی همچو ابر نوبهار از تو
میان اهل معنی، ارسلان! نوساختی طرزی
که خواهد ماند تا روز قیامت یادگار از تو

۱۴۵

این غزل جهت علم امام ابوالحسن علی بن موسی‌الرضا گفته شده

بـــه یـــمن هـــمّت بـــیرام خـــان عـــالیجاه
تـــمام شـــد عـــلم زرنگـــار حـــضرت شـاه
عـــلیِ مـــوسیِ جـــعفر، کـه مـهچهٔ عـلمش
فـروغ بـرده ز خـورشید و نـور داده بـه مـاه
کـــند بـــه مـــهر رخش نـــامهٔ ســـیاه ســـفید
کســـی کـــه بـــاز شـــناسد ســـفید را ز سـیاه
بـــــرای آنکـــــه بـــــبینند مـــــاهِ رایت او
نـــهاده‌انـــد مـه و مـهر هـر دو چشـم بـه راه
ز جرم بی حد خـود ارسـلان! مـباش مـلول
اگـــر چـــه نـــامهٔ عـمرت سـیاه شـد ز گـناه
کـــه هست ســـایهٔ لطـفش گـناهکاران را
ز آفـــتاب قـیامت بـــه روز حشـــر پـــناه[1]

۱. همچنانکه در مقدمه ذکر گردیده، این علم زرنگار را بیرام‌خان به نذر امام‌رضا(ع) ساخته بود بـا جـواهـرات و طـلا آلاتی که در آن به کار رفته بود و مربوط است به سال ۹۶۷ هـ. ق. ارسلان ماده تاریخ آن را «علم امام هشتم»، کـه بـه حساب جمل برابر ۹۶۷ هـ. ق است یافته و ماده تاریخ بسیار هنرمندانه‌ای است. اما در آن سال در مسیری که این علم برای اهدا به حرم امام‌رضا(ع) حمل می‌شد، جنگی واقع شد که علم مذکور با غنایم بسیار دیگری به دست اتکه‌خان افتاد و هیچگاه به بارگاه امام رضا(ع) نرسید. اما بعد از گذشت هفت سال، یعنی در سال ۹۷۴ هـ. ق سـیافی(منتخب التواریخ، ج ۳، صص ۱۶۶ـ۱۶۷) نامی که شاعر نیز بود و از ملازمان بیرام‌خان بود، با مبلغ هفت هزار روپیه و ظاهراً با علم ساخته شدهٔ جدید، روانهٔ ایران و بارگاه امام‌رضا(ع) شد تا نذورات معین شـده از سـوی خـان خـانان را بـرای بیرام‌خان پدر خویش ـ که مدفنش در حرم امام‌رضا(ع) است ـ به جا آورد. و در این باب در منبعّ مذکور چنین آمده: «ملازم بیرام خان بود و مبلغ هفت هزار روپیه به دست او نذر آستانهٔ حضرت امام رضا ـ علیه التحیة و الثناء ـ فرستاد و همه را به مصرف رسانیده در آنجا به پای حساب شاه‌طهماسب در آمد. در سنهٔ ۹۷۴ هـ از آن شکنجه خلاص یافت».
←

۱۴۶

ز بحر دل که در هرگوشه صد گردابِ خون گشته
نه موج است آنکه کشتیّ امیدم سرنگون گشته
نگویی اضطراب صید از بسمل فزون گشته
ز شوق حلقهٔ فتراک او در خاک و خون گشته
نپنداری که می‌ریزد شهاب از آسمان شبها
که کوکبهای بخت تیره روزان سرنگون گشته
چه پرسی ارسلان چون شهره شد در عشق و دانایی
فنون عاشقی ورزیده است و ذوفنون گشته

۱۴۷

به جان رسیده دل من، جفا کشیده کشیده
قدم دوتا شده از ناز، دل خمیده خمیده
رسیده مژدهٔ عمر دگر ز عالم بالا
چو یار بر سر جان به لب رسیده رسیده

→

شرح منظومی از این بابت از محتشم کاشانی در دست است که محتشم در قالب مثنوی در نود و دو بیت سرود تا خواجه محمد گیلانی (ظاهراً باید همان سیافی یا درست‌تر آن سیاف باشد، زیرا وی شاعر بود) برای عذرخواهی چکامهٔ محتشم را برای خان خانان به هند ببرد و خان خانان از تقصیری که خواجه محمد مرتکب شده در گذرد. گفتنی است نود و دو بیت مثنوی را محتشم برابر با نام «محمد» گرفته، چرا که نام خواجه محمد گیلانی، «محمد» است. مثنوی محتشم به مطلع:

الا ای قاصد فرخنده مقدم! کز اقدامت مبادا میمنت کم

آغاز و به بیت نود و دوم، یعنی:

مبارک باشدت این جانشینی وز این هم صد جهان بالانشینی

پایان می‌یابد، برای اطلاع از این مثنوی، ر.ک: هفت دیوان محتشم کاشانی، ج ۲، صص ۱۷۱۹ ـ ۱۷۲۳.

ز رشک آنکـه چـرا صـید گشـته کُشـتهٔ تـغیش
بـه سـینه مـرغ دلم جـان دهـد طـپیده طـپیده
چو خضر مصحف حُسن و خط غـبار تـو خـوانـده
«وان یکـاد» بـر آن خـط نـو دمـیده دمـیده
هـزار دل، هـدف نـاوک جـفا شـده جـانا!
کـمان جـور چـو آن ابـروی کشـیده کشـیده
چـو دیـدی آن رخ زیـبا بگـوی قـصّهٔ یـوسف
کـه دیـده دیـده بـود، ارسـلان! شـنیده شنیده

۱۴۸

ای فـلک! جـور پـی جـان مـن آمـوختهای
جـان فـدایت کـه ز جـانان مـن آمـوختهای
بـا هـمه سـرکشی و نـاز کـه داری ای سـرو!
جـلوه از سـرو خـرامـان مـن آمـوختهای
دعـوی اشک فشـانی مکـن ای ابـر بـهار!
زانکـه از دیـدهٔ گـریان مـن آمـوختهای
روزگاری است که چـون جـان بـه تـو آمـوختهام
ای غـم یـار کـه بـا جـان مـن آمـوختهای
ارسـلان! طـرز سـخن را چـه نکـو مـیدانـی
مگـر از شـاه سـخندان مـن آمـوختهای

۱۴۹

آه دلم گـر اثـری داشـتی — شـام امـیدم سـحری داشـتی
چشـمهٔ خـورشید شـدی دیـدهام — سـرمه گـر از خـاک دری داشـتی
گِـردِ درت گشـتی و کـردی طـواف — کـعبه اگـر بـال و پـری داشـتی

دیـــرشدی کـــعبهٔ اســـلام اگـــر　　چـــون تـــو خـدا بـی‌خبری داشـتی
پـــای فـــنا بـــر ســـر دل مـــی‌زدم　　گـــرنه بـــه زلف تـــو سـری داشـتی
خســـرّو عشــاق شــدی کــوهکن　　گـــر غـــم شـــیرین پســـری داشـتی
خــوار شـدی در دو جـهان ارسـلان
گـــرنه ز حشـــمت نـــظری داشـــتی

۱۵۰

هــلال عــید را بس بــاشد ایـن قـدر و سـرافـرازی
کــه مــی‌ماند بــه چــوگان مــحمّد اکــبر غــازی
تو چون خورشید تابان گـرم چـوگان بـازی خـوبان
به پای توسنت چون گـوی هـر سـو در سـرانـدازی
سر عاشق چـو گـو پـامال گشت از شـوق چـوگانت
چــه بـاشد گـر بـه حـال عـاشق سـرگشته پـردازی
بــه چــوگان مـلاحت مـی‌بری گـوی از پـریرویان
چـــو در مـــیدان زیـــبایی ســـمند نـــاز مـــی‌تازی
ربـودی گـوی دل هـنگام چـوگان بـازی از خـوبان
در ایـــن بـازی کسـی را نـیست جـانا بـا تـو انـبازی
کســـی را تــاب چـــوگان خـــیال ارســـلان نـــبود
چو در مـیدان وصـفت افکـند گـوی سـخن سـازی

۱۵۱

ای خوش آن سر کـه تـو چشـم نگـرانش بـاشی
وی خوش آن دل که تـو غـارتگر جـانش بـاشی
نکشــــد دل بـــــه تـــماشا گــه گــلشن، آن را
کــــه تـــــو داغ دل خـــونبار فشـــانش بـــاشی

نــرود جـان ســوی شــهر عـدم از مـلک وجـود
گــر تــو بــا آن لب جـانبخش ضـمانش بـاشی
ارسلان! گـر بـرد ایـمانِ جـهان، نـیست عـجب
ایــن چــنین کـز دل و جـان ورد زبـانش بـاشی

۱۵۲

غــمم را گــر[۱] حســابی کــرده بـاشی ز هــر حــرفی کــتابی کــرده بــاشی
روان یــــابند آب زنــــدگانی اگــر ره بــر ســرابــی کــرده بــاشی
شــماری گــر غــم و درد دلم را حســاب بــی حســابی کــرده بـاشی
شـدم رسـوای عشـقت، نـیست عـیبی گــر از مــن اجــتنابی کــرده بــاشی
مکــن در زلفش ای دل! بــیقراری شــبی آســوده خــوابی کـرده بـاشی
بکش ای مــدعی! از غــصّه خــود را تــو هـم یک ره صـوابی کـرده بـاشی
شــناسی قــدر نـظم ارســلان وار
اگــر فکــر جــوابــی کــرده بــاشی

۱۵۳

مــرا بـه هـر نـفس ای شـوخ دلنـواز! کُشـی
گهم به عشوه کنی قـتل، و گـه بـه نـاز کُشـی
به تیغ جور تو خـواهـم کـه نـیم کُشـته روم
بــه ایــن امــید کـه فـردای حشـر بـازکُشی
به سینه مرغ دلم جـان دهـد ز غـایت رشک
دمــی کــه صـید کـنی و بـه پـای بـاز کُشـی

---

۱. س: کرده.

بـه روز حشـر، شـهیدان تـمام رشک بـرند
بـرآن کش از مـژه و چشـم سـحرساز کُشـی
امـید هست کـه اوّل ز ارسـلان گـیری
چـو تـیغ کـین کِشـی و مـحرمان راز کُشـی

۱۵۴

بـاز از فـیض فـضل سـبحانی — شـد گـهربار، ابـرنیسانی
بـاز سـلطان گـل بـه تـخت چـمن — مـی‌کند دعـوی سـلیمانی
بـاز گـل را بـه مـصر زیـبایی — کـی تـوان گـفت یـوسف ثـانی
از گـریبان گـل گشـاده نسـیم — تکـمهٔ غـنچه را بـه آسـانی
بـاز دارد بـه روی شـاهد گـل — چشـم بـلبل، هـزار حـیرانـی
در چنین مـوسمی کـه هـمچو مسیح — روح بـخش است راح ریـحانی
ارسـلان! جـام بـاده خـور ورنـه — مـی‌خوری عـاقبت پشـیمانی
آن چـنان بـاده‌ای کـه یـاد دهـد — آب و رنگش زلعـل رمّـانی
آن چـنان بـاده‌ای کـه بـاز رَهَـد
دل زغـمهای عـالم فـانی

۱۵۵

خـواهـم کـه سـر بـرآورم، در حشـر از زمـینی
کـانجا بـه نـاز یک ره، پـا مـانده نـازنینی
از جـمع مـاه رویـان، جـا کـرده در دل مـن
شـوخی بـلای جـانی، آشـوب عـقل و دیـنی
بـر گـرد خـوان حسـنش، ماه فـلک گـدایـی
وز خـرمن جـمالش، خـورشیدْ خـوشه چـینی

گـردا مـن وصـالش، روزی فـتد بـه دستم
آن روز مـی‌فشانم، بـر عـالم آسـتینی
از عشق خوبرویان، عاشق چه سان بـرد جـان؟
چون غـم بـلای جـانی، چـون هـجر در کـمینی
آن مـوج ریگ نـبود، هـر سـو بـه وادی غـم
هـر جـا بـه راه عشـقت، نـقشی است از جـبینی
ای ارسـلان! نـداری در شـاعری قـرینه
در قـرن‌ها نـیاید، مـثل تـو بـی‌قرینی

۱۵۶

پـیش مـردم آبـرویی داشـتم زان خـاک کـوی
آمـدی ای گـریه! و کـردی مـرا بـی آبـروی
کـاش دل چـون شـانه در زلفش زبـانها داشـتی
تـا بـه او حـال مـن آشـفته گـفتی مـو بـه مـوی
هـمچو گـل بگشـا نـقاب و زلف مشکـین بـازکن
کـاین چـمن را از رخ و زلف تـو بـاشد رنگ و بـوی
روی دل دارد بت سـنگین دل مـن سـوی غـیر
هست دل در سـینه آن بـی رحـم را از سـنگ و روی
جان به حسـرت مـی‌دهم، رحـمی کـن و خـونم بـریز
تـا دم آخـر نـباشم پـیش تـیغت زرد روی
ارسـلان! هـرکو قـدم نـنهاد در مـیدان عشـق
در خـم چـوگان مـحنت گشت سـرگردان چـو گـوی

۱۵۷

دل محزون و چندین داغ پرخون از جنون در وی
بود کوه بلا وز هر طرف صدچشمه خون در وی
ازان شیرین پسر چون کوهکن، کوه غمی دارم
که در هر زیر سنگ افتاده چندین بیستون در وی
هزاران درد و غم بیش است بی او در دل تنگم
ندانم از کجا منزل کند صبر و سکون در وی
دلم می‌کرد ره گم در شب تار سر زلفش
سهیل طلعت او گر نبودی رهنمون در وی
ز عالم ارسلان! آسایش خاطر چه می‌جویی
کسی از اهل دل آسوده خاطر نیست چون در وی

۱۵۸

[لغز]

هر نامه که غم به کین نویسد / بر نام من حزین نویسد
حرف غم اوست سرنوشتم / بر لوح، قلم چنین نویسد
در هند خطش برات خوبی / بر سبز خطان چین نویسد
جان هر نفسی که بی لب اوست / آن را دم واپسین نویسد
ایام، سپاه غمزه‌اش را / غارتگر عقل و دین نویسد
اقلیم سخن مسلّمش باد / آن کو لُغَزی چنین نویسد
آن چیست که بر یمین نویسد / حرف سخن آفرین نویسد
هر نیک و بدی که سرنوشت است
بر جبههٔ آدمین نویسد

۱۵۹

اوراق سپهر را شهابی است | کاحکام منجّمین نویسد
چون نیک و بدی سخن نداند | گه غثّ و گهی ثمین نویسد
با آن که ز ناله همچو نالی است | احوال دل حزین نویسد
جایش به انامل وزیری است | کش افلاطون قرین نویسد
هر فصل که کلک دُرفشانش | در فیصل ملک و دین نویسد
از بهر نظام ملک آن را | جبریل امین، امین نویسد
کو آصف برخیا که نامت | بر حاشیهٔ نگین نویسد
القاب تو را سپهر اعظم | دارای ظفرقرین نویسد
بی زخم جدا شود سرخصم | برتیغ چو حرف کین نویسد
دستش چو به آستین کند حکم | همچون قلم آستین نویسد
مرسوم سپاه روم و ری را | بر ملک خطا و چین نویسد
در کشور هند، ارسلان وار | آن کو سخن متین نویسد
فردوس، نشان خاکپایش | بردیدهٔ حور عین[1] نویسد

خسرو، سرِ سحر آفرینان
بر سحر وی آفرین نویسد

مطالع

۱

آنچنان درد تو بگداخت دل محزون را
که توان دید درو محنت روزافزون را

۱. س: حوعین.

۲

کاش بیند مه روی تو نصیحت‌گر ما　　　تا ز خجلت نبرد نام نصیحت برما

۳

بی تو سیل مژه با آنکه گذشت از سرما　　　کم نشد شعلهٔ سوز دل غم پرور ما

۴

اگر برداشتی حسنت نقاب بی مثالی را

کجا می‌یافت یوسف رتبهٔ صاحب جمالی را

۵

جان را ز کاکلش سرمویی گزیرنیست

سرگشته‌ای چو من به کمندش اسیر نیست

۶

مه از جمال تو دزدیده نور و پنهان شد

فلک به تهمت آن آفتاب را بگرفت

۷

به خنده جایی، که لعل جانان، هزار جان از عدم برآرد

مسیح آنجا، ز روح بخشی، کجا تواند که دم برآرد

۸

پس از عمری که احوال من بیمار می‌پرسد

نشسته بر سر بالینم از اغیار می‌پرسد

۹

خوش آن بزمی که رخسار تو شمع انجمن باشد

همین پروانهٔ آن شمع، مرغ روح من باشد

۱۰

نه همین عشق سخن، لطف بیان می‌بخشد
بی زبان را سخن عشق، زبان می‌بخشد

۱۱

آنکه خاک قدمش گنج روان می‌بخشد
خاکیان را به عدم نشئهٔ جان می‌بخشد

۱۲

هرکه را جان، لب جانبخش بتان می‌بخشد
گر همه خضر و مسیح است که جان می‌بخشد

۱۳

تا نثار کوی جانان تحفهٔ جان دیده‌اند
صد چو اسمعیل را در کعبه قربان دیده‌اند

۱۴

اهل دل زان لب، تبسّم‌های پنهان دیده‌اند
در زلال زندگانی صورت جان دیده‌اند

۱۵

اهل دل را در طواف کعبهٔ جان دیده‌اند
کعبه را در طوف سلطان خراسان دیده‌اند

۱۶

دوش، جانم کعبهٔ وصل تو را مشتاق بود
دور از آن طاق دو ابرو، طاقت من طاق بود

۱۷

شمع رخسار تو آن شب که برافروخته بود
طایر قدس چو پروانهٔ پرسوخته بود

۱۸

باشد نمود جوهر آن تیغ آبدار　　مانند سبزه‌ای که در آب روان نمود

۱۹

ز رخش ناز چو آن فتنه‌جو فرو آید　　سپاه فتنه بر اطراف او فرو آید

۲۰

نه خال هر طرف افتاده بر زنخدانش　　فشانده عنبرتر زلف عنبر افشانش

۲۱

چو گردم بر سر کوی مه خویش　　کشم در چشم جان، خاک ره خویش

۲۲

ساقی! بیا که یک نفس از غم شوم خلاص
جامی بده که از غم عالم شوم خلاص

۲۳

نه تو را کشتن ارباب وفا بود غرض　　زان میان قتل من بی سروپا بود غرض

۲۴

کاش می‌کردند زهر هجر در تریاق وصل
تا نگشتی خاطر هر بوالهوس مشتاق وصل

۲۵

بر پای سبوسرنه و از دست مده جام
کاین غمکده را بهتر ازین نیست سرانجام

۲۶

روزگاری شد که دور از زلف یار افتاده‌ام
دور نبود گر پریشان روزگار افتاده‌ام

۲۷

تا می ز دست سبز خطی نوش کرده‌ام　　آب حیات و خضر فراموش کرده‌ام

۲۸

به عشقش تا دل از غم شاد دیدم، ترک جان کردم
بـه غم جان دادم و نامش حیات جاودان کردم

۲۹

بحمدالله که جانان قدر اهل درد می‌داند
اگر بودی به بیدردان دلش مایل، چه می‌کردم؟

۳۰

همان دلگرمیی کز مهر آن مه داشتم، دارم
بـه آن نوعی که اول در دلش ره داشتم، دارم

۳۱

چون به مجلس یاد آن لعل قدح نوش آورم
خون جام باده را از شوق در جوش آورم

۳۲

خواهم که کند سوز دل از عشق هلاکم　　تا سبزه صفت شعله دمد از دل خاکم

۳۳

ما به یادت چشم گریان را به خواب افکنده‌ایم
بر امید گوهری کشتی در آب افکنده‌ایم

۳۴

گریان چو به سر منزل احباب گذشتیم　　صد مرتبه در هر قدم از آب گذشتیم

۳۵

هرطرف آن شمع می‌تابد ز من روی نکو
تا من سرگشته چون پروانه گردم گرد او

۳۶

ز هرکس دولت وصل تـو جسـتم، سـاخت نـومیدم
کـنون ای گـوهر نـایاب! مـی‌جویم تـو را از تـو

۳۷

به بحر دل که در هـر گـوشه صـدگرداب خـون گشـته
نـه مـوج است آنکـه کشـتیِ امـیدم سـرنگون گشـته[1]

۳۸

خیرو سعادت مـا، نـقل است و جـام بـاده   زاهـد اگـر نـخواهـد، بـالخیر و السـعاده

۳۹

ای نُـه فـلک از قـلزم جـود تـو حـبابی   با بحر کفت چشمهٔ خـورشیدْ سـرابـی

۴۰

گرچه آن آفت جـان رفت و جـهانی در پـی
نـبود هـمچو مـنش دل نگـرانـی در پـی

۴۱

شب فـراق اگـر هـمدمم خـیال نـبودی   ز درد هجر تو جان بردنم محال نـمودی

۴۲

لبت را قوت جـان دانسـته‌ام، دانسـته‌ای یـا نـی؟
حـیات جـاودان دانسـته‌ام، دانسـته‌ام یـا نـی؟

۴۳

رخت را شمع مـحفل گـفته‌ام، دانسـته‌ای یـا نـی؟
بـه مـهر و مـه مـقابل گـفته‌ام دانسـته‌ای یـا نـی[2]؟

---

۱. این بیت، مطلع غزل شمارهٔ ۱۴۶ است که در اینجا نیز به صورت فرد آمده.
۲. س: گفته‌ام دانسته‌ام.

۴۴

به هجران کرده‌ام خو از وصال یار مستغنی
مرا ذوق خیالش کرده از دیدار مستغنی

۴۵

شانه! گستاخانه جا در زلف جانان می‌کنی
حال جمعی را چو زلف او پریشان می‌کنی

قطعه‌ها

۱

چه خرّم حریمی که صحن زمینش | دهد هر سحرگاه گلهای رعنا
کند چون شه ملک و ملّت نشیمن | شهان تحفهٔ جان دهندش ز صدجا

۲

این مقام خوش که نام اوست بنگالی محل
منزل جاه و جلال خسرو بحر و بر است
چون ریاض خلد، صحن صفه‌هایش دلگشاست
ساحت او همچو فردوس برین جان پرور است
آب او از چشمهٔ خضر است و جوی سلسبیل
خاک او از عنبر سارا و مشک اذفر است
از فضای جانفزایش فیض جنّت ظاهر است
در هوای او دم جانبخش عیسی مضمر است
ارسلان تاریخ اتمام بنای عالیش:
«قصر عالیّ جلال‌الدین محمد اکبر» است
۹۷۵ هـ. ق

۳

آن در کـه ز خـورشید و مـهش زیـبد خشت
بـاشد در قـلعهٔ شـه پـاک سـرشت
زان رو کـه ز درهـای بـهشت است یکـی
شـد تـاریخش: «یکـی ز درهـای بـهشت»
۹۷۴ هـ.ق

۴

عـجب نـبود از دولت پـادشاه	که شد گور و بنگاله فی‌الفور فـتح
ز شـاهان بـدین سـان مـیسّر نشـد	کسی را به زودی در این دور فـتح
رقـم زد بـه تـاریخ آن ارسـلان:
«نـمودند بـنگاله و گـور فـتح»
۹۸۲ هـ.ق

۵

تاریخ دو بنای محل بنگالی و قصر در اگره[1]

چون از پی عشـرت شـه زیـبا مـنظر	فـرمود بـنا دو خـانهٔ فـیض اثـر
تاریخ یکی ز «عشرت» آمد بیرون
۹۷۰ هـ.ق
شد: «خانهٔ پادشاه» تاریخ دگر[2]
۹۶۹ هـ.ق

۱. منتخب التواریخ، ج ۲، ص ۵۱.

۲. این ماده تاریخ، مربوط به دو بنا در شهر اگره است، از ماده تاریخ‌ها چنین معلوم می‌گردد که هر دو بنا هـمزمان بـه انجام نرسیده و با فاصلهٔ زمانی یک سال، یکی در سال ۹۶۹ و دیگری در سال ۹۷۰ هـ.ق. پایان پذیرفته است.

۶

خسرو ملک فصاحت شده‌ای

اظهار المضمر

به فتح و نصرت و دولت، عزیز باد مؤبّد

مربّی شعرا میرزا عزیز محمد

دلابرون ز شمار آمد و فزون بود از حد

صفات و محمدت میرزا عزیز محمد

۷

ارسلان! هر مصرع این مطلع از روی خیال

هست تاریخی پی مولود میرزا دانیال:

«بود این از عنایات معین الدین والدنیا»

۹۸۰ هـ. ق

«که شد دنیا و دین را حامی و جاه دگر پیدا»

۹۸۰ هـ. ق

۸

مصرع اول تاریخ ولادت شاهزادهٔ اعظم سلطان سلیم میرزا ـ طوّل اللّه تعالی عمر ـ

مصرع ثانی تاریخ ولادت شاهزادهٔ اکرم شاه مراد میرزا ـ طوّل اللّه تعالی عمره

«ز نور پاک چو سلطان سلیم شد نازل»
۹۷۷ هـ. ق

«لوای شاه مرادِ بن[1] اکبر عادل»
۹۷۸ هـ. ق

۹

سهیلی رخ نمود از اوج شاهی
که او را رشک مهر و ماه گفتم

پی تاریخ آن فرخنده طالع
«سیم فرزند اکبر شاه» گفتم

۹۸۰ هـ. ق

۱. س: ابن.

۱۰

تاریخ وفات غزالی مشهدی[۱]

دوش غــزالی آن سگ مـلعون　　مست و جنب شد به سوی جهنم
کـاهی سـال وفـاتش بـنوشت　　«مـلحد دونـی رفت ز عـالم»

۹۸۰ هـ. ق

۱۱

[تاریخ دو عمارت در شهرهای اگره و سکری]

تـمام شـد دو عـمارت، مـثال خـلدبرین
بـه دور دولت صـاحبقران هـفت اقـلیم
یکـی بـه بـلدۀ دارالخـلافت اگـره
دگـر بـه خـطۀ سکـری، مـقام شـیخ سـلیم
سـپهر از پـی تـاریخ ایـن دو عـالی قـصر
رقم زده: «دو بهشت برین» به کلک قدیم[۲]

۹۷۹ هـ. ق

---

۱. منتخب التواریخ، ص ۱۱۹. در همین کتاب در شرح احوال غزالی مشهدی در باب ماده تاریخ مزبور چنین آمده است: «... وفاتش در شب جمعه به تاریخ بیست و هفتم ماه رجب در سنۀ ۹۸۰ هـ فجأةً و بغتةً در احمدآباد واقع شد و بندگان پادشاهی حکم فرمودند تا او را در سرگنج که مقبرۀ مشایخ کبار و سلاطین سالفه است دفن کردند و قاسم ارسلان از زبان قاسم کاهی این تاریخ گفت».

ماده تاریخی هم فیضی دکنی در باب در گذشت غزالی مشهدی بسیار شیوا پرداخته است:

قدوۀ نـظم، غـزالی کـه سـخن　　همه از طبع خـدا داد نـوشت
....　　..........
عقل تاریخ وفاتش به دو طرز　　«سنۀ نهصد و هشتاد» نـوشت

(حساب جمل در شعر فارسی و فرهنگ تعبیرات رمزی، ص ۳۸).

۲. منتخب التواریخ، ج ۲، ص ۹۲. مؤلف کتاب مذکور، شرحی در باب این مـاده تـاریخ آورده است: «و در سـنۀ تسـع و سبعین و تسعمائه (۹۷۹) محلی عالی در اگره و محل دیگر در معمورۀ جدیدۀ فتحپور به اتمام رسید و قاسم ارسلان تاریخ یافت که...».

۱۲

این نیز به طریق تعمیه حاصل شده و از نوادر این فن است

سحاب مکرمت، نوّابِ منعم خان دریا دل
که از جان باشدش دولت مطیع و بخت در فرمان
علم افراخت در بنگاله تا خورشید اقبالش
به سان سایه هر سو منهزم شد لشکر افغان
چو شد این فتح زالطاف الهی، بهرتاریخش
سر «افغان»[۱] تمامی افکن از: «اقبال منعم خان»[۲]

۹۸۴ هـ. ق = ۱ ـ ۹۸۵.

۱۳

هر مصرع از بیت اول، تاریخ ولادت شاهزادهٔ اعظم سلطان سلیم میرزا ـ طوّل اللّه تعالی عمره ـ هر مصرع از بیت ثانی، تاریخ ولادت شاهزادهٔ اکرم شاه مراد میرزا ـ طوّل اللّه تعالی عمره

«اولین شهزاده آن تابنده مه[۳]» «والیی[۴] از اوج عزت شد عیان»
۹۷۷ هـ. ق. ۹۷۷ هـ. ق.

---

۱. در اینجا عبارت ماده تاریخ «اقبال منعم‌خان» است و باید با توجه به تعبیر «سرافغان» که مراداز آن حرف «الف» اول واژهٔ افغان ـ که به منزلهٔ سر واژه تشبیه شده ـ و با مفهوم افکندن که منها کردن را به ذهن متبادر می‌نماید، معادل عددی حرف «الف» را به حساب جمل از عبارت تاریخ کم کرد تا سال واقعه حاصل آید. گفتنی است این ماده تاریخ را ارسلان هنرمندانه پرداخته است.

۲. در س، زیر «اقبال منعم‌خان» عدد ۹۸۲ نوشته شده، که خطاست.

۳. منتخب التواریخ: ماه، که خطای آشکار است، زیرا بدین وجه، تاریخ مختل است.

۴. منتخب التواریخ: ماه وار، که خطایی است آشکار زیرا بدین وجه تاریخ، مختل است. به سبب عدم اختلال در تاریخ درمتن به همین وجه آمده، ولی برای رعایت وزن شعر باید آن را «والیی» خواند تا وزن شعر درست آید.

«آن دوم فـــــرزند اکــبر پـــادشاه» «آیـــتی نـــازل شـــده از آســـمان[1]»

۹۷۸ هـ. ق. ۹۷۸ هـ. ق.

۱۴

سپهر جود و بحر مکـرمت، نـواب بـیرم خـان
که همچون او نیاید دیگری زاهل کـرم بـیرون
بـه فـرمان جـلال الدیـن مـحمد اکبر غـازی
سـعادت از خـط فـرمان او نـنهد قـدم بـیرون

۱۵

قطعه

ارســـلان را هـــزار بـــیت بـــود هریک از لطف چون دُر مکـنون
خـــاطر نکـــته دان بـه آنـها شـاد جگـــر حـــاسدان از آنـها خـون

۱۶

طـالع و بـخت هـمایون بـین کـه در انـدک زمـان
کـــرد فـــتح کشـــور گـــجرات، اکـــبر پـــادشاه
چون از آنجا دویم ذی‌القـعده عـازم شـد بـه هـند
ارســلان تــاریخ آن از «دویـم ذی‌القـعده» خـواه

۹۸۰ هـ. ق

۱۷

چون بنای قصر بنگالی مـحل، اتـمام یـافت
شـــد مــقام دولت و اقــبال اکــبر پــادشاه

۱. در منتخب التواریخ در این باب چنین آمده: «در روز پنجشنبه سوم ماه محرم سنهٔ ثـمان و سـبعین و تسـعمائه (۹۷۸) طلوع کوکب سعادت و اقبال شاهزاده مراد در منزل شیخ سلیم دست داد و در این سال هم جشنی خسروانـه چـون سابق ترتیب دادند و مولانا قاسم ارسلان قطعه‌ای گفته، که از هر مصراع تاریخ ولادت این دو شاهزاده بر می‌آید، اول از اول و ثانی از ثانی...»

بــهر تــاریخ جــلوس او در آن عـالی مـقام
گو: «مـبارک بـاد بـنگالی مـحل بـر پـادشاه»
۹۷۶ هـ. ق

۱۸

این قطعه‌ای است مستزاد به دو مصرع که موافقند در قافیه، و تاریخ توّجه حضرت پادشاه دین پناه، در او مندرج است به طریق تعمیه

پی تسخیر ملک شرق آمد خسـروی غـازی
سعادت پیش پیش موکب و نصرت ز دنـباله
چه مشکل‌ها که خواهد شد ز یمن مقدمش آسان
رسید آن خسرو جم جـاه و شـد تـاریخ اجـلالش
«بــصد اقــبال اکــبرشاه آمــد ســوی بــنگاله»[۱]
۹۸۷ هـ. ق = ۱ـ ۹۸۸
در این تاریخ افگن هرکجایابی سر «افغان»[۲]

۱۹

ز یــمن بـخت هـمایون، سپاه اکـبر شـاه
بــه ضــرب تـیغ گشـودند گـور و بـنگاله
چو ارسلان ز تـو پـرسند سـال تـاریخش
بگــوی «فــتح نــمودند گــور و بـنگاله»
۹۸۲ هـ. ق

۲۰

بـهر اکـبر شـاه عـالیقدر گـردون مـنزلت　　　آنکه بر شاهان عـالم زیـبد او را سـروری

---

۱. کاتب نسخه به خطا در زیر مصراع، عدد ۹۸۲ را نوشته است.
۲. برای محاسبهٔ این ماده تاریخ، ر. ک: به زیرنویس قطعهٔ شمارهٔ ۱۲.

یافت صورت خانهٔ اتمام کـز نـور و صـفا　　آدمی را فـرق نـتوان کـرد در وی از پـری
خامهٔ قدرت پی تـاریخ اتـمامش نـوشت
«قصرِ عالیّ جلال الدیـن مـحمد اکـبری»
۹۸۵ هـ. ق

۲۱

نـــــمود از اوج دولت آفـــــتابی　　کـه نـورش تـافت از مـه تـا بـه مـاهی
به حمدالله کـه روشـن شـد ز رویش　　چــــــراغ دودمـــــان پـــادشاهی
چو آن ظلّ خـدا خـواهـد شـد افـزون　　ز شــاهان چـون پـدر در دیـن پـناهی
خـــــرد از بــــهر مــــولود شـــریفش　　یکــــی افــــزود بــر: «ظــلّ الهــی»
۹۷۷ هـ. ق = ۱ + ۹۷۶

آنکـه نـامش زیـنت مـحراب و زیب مـنبر است
قــبلهٔ شــاهان جـلال‌الدیـن مـحمد اکـبر است

* * *

مگـر اجـازهٔ پـابوس داده اکـبر شـاه
که نُه سپهر به یک بار گشته‌اند دو تاه

* * *

شهی کز نـقش نـام اوست خـاتم را سـرافـرازی
بــود ســلطان ســلیم بــن مـحمد اکـبر غـازی
اظهار المضمر
زمندو خسـرو بـحر و بـرآمـد　　جلال الدین مـحمد اکـبر آمـد
اظهار المضمر
پــادشه بـحر و بـر، اکـبر دارا حَشَـم　　فاتح ملک سخا، سرور صاحب کـرم

مثنوی

در تعریف کوه اجمیر و آرامگاه خواجه معین‌الدین سجزی چشتی

در دامنهٔ کوه اجمیر[1]

زهــی کــوه اجــمیر عــنبر سـرشت / مــقامِ ســر مــقتدایــان چشت
چه کـوهی کـه چـون سـود بـر اوج سـر / مــحیط ســپهرش بــود تـا کـمر
نــمایند جــرم مــه و آفــتاب / بــر آن کــوه مـانند چشـم عـقاب
چـو خـورشید در وی عـیان چشـمه‌ها[2] / کــواکب بــود زنگ آن چشـمه‌ها[3]
بسـی نسـر طـایر بـه گـردون شـتافت / کــه بــر قـله‌اش راه یـابد، نـیافت
شــود گــر ازان قـلعه سـنگی رهـا / بــریزد فــلک را ز هــم قــلعه‌ها
نــه بـرق است هـرسو درخشـان ز میغ / کــه آن کـوه را ســود بــر چــرخ تـیغ
ز بــالای آن قــلعه گــاهِ نگــاه / فـلک چشـمه و چشـم مـاهی است مـاه
بــرد ســیل آن قــلعهٔ پــرشکوه / هــزاران چــو الونـد و البـرز کـوه
چــو بـرخـیزد از دامـن آن عـقاب / فــتد ســایه‌اش بــر مـه و آفـتاب

بــبین ارســلان! رفــعت پـایه‌اش
کــه جـا کـرده خـورشید در سـایه‌اش

رباعی‌ها

۱

ز ضعف روزه چـنان جـان بـه لب رسـید مـرا
کـه شـام روزه بـه است از صـباح عـید مـرا

۱. منتخب التواریخ، ص ۱۲۵؛ تاریخ ادبیات در ایران، ج ۵، بخش ۲، ص ۷۹۰.
۲. س: چشمها. ۳. س: چشمها.

اگــــر نـــداری ازان ابـــروی کشـــیده نشـــان
بـــه دیـــدن مـــه نـــو دل نـــمی‌کشید مـــرا[۱]

۲

بـینم چـو کـمان ابـروی جـانان را / خواهم که نشان تیر سـازم جـان را
او تـیر کشـد ز سـینه و مـن گـویم / بگـذار بـرای دل مـن پـیکان را

۳

در عـیب کسـان لب بـه تـبسّم مگشـا / بـر خـلق جـهان دَرِ تـوهّم مگشـا
از بی هنری ز عـیب خـود چشـم مپوش / ز نـهار نـظر بـه عـیب مـردم مگشـا

۴

صفت عدل میرزا بشنو

از خـاک دَرِ تـو مـقصد شـاه و گـدا / وز مـجلس تـوست تـازه جـان فـضلا
بشنو سخن خوب مـن و گـوش بـه عـدل / یـارب چـو خـضر نـوش کـنی آب بـقا

۵

زینگونه کـه جـان ز آتش غـم فـرسودت / سـوزد دو جـهان ز آه دود آلودت
از شعله دمد دود ز سـوزی کـه تـو راست / نـبود عـجب ار شـعله دمـد از دودت

۶

هرکس که در این خانه مکـان یـافته است / چون خـضر حـیات جـاودان یـافته است
تو روح مصوّری و ایـن خـانه تـنی است / کز صـورت دلکش تـو جـان یـافته است

۷

در آیـنه، آن مـاه لقـا مـی‌نگریست / واشـفتگی زلف دو تـا مـی‌نگریست

---

۱. این دو بیت که در حقیقت غزلی است ناقص و در جز رباعیات آمده، بدان سبب است که شعر مزبور را نسخهٔ متن ـ که تنها نسخهٔ موجود برای تصحیح بوده است ـ کاتب در ردیف رباعیات به عنوان چهارمین رباعی به خطا آورده و ما به لحاظ رعایت امانت در نسخه بدین شکل در اینجا قرار دادیم.

از آیــنه عکس طـرّهٔ خـود مـی‌دید[1] یـا حـال دل شـیفته‌ها مـی‌نگریست

۸

خوش آنکه به دل جـز غـم جـانانش نـیست
فکـــر ســر و انــدیشهٔ ســامانش نــیست
در وادی غــم کــه هــیچ پــایانش نــیست
جـان مـی‌دهد از غـم و غـم جـانش نـیست

۹

بــیگانه وشـی دَرِ جـدایـی زد و رفت پــا بــر ره و رسـم آشـنایی زد و رفت
نــا رفــته طــریق مـهربانی بگـذاشت نــــا آمــده دم ز بــیوفایی زد و رفت

۱۰

شاها! چو سیه گوش تو خرگوش گـرفت از غــایت عــجز شـیر نـر گـوش گـرفت
تــا در جــلو تــو صــید خـرگوش کـند چــرخ از مـه نـو بـیره بـر دوش گـرفت[2]

۱۱

آن روز کـــه وزن شــاه عــالی کــردند بــحر از دُر و کـان ز لعـل خـالی کـردند
چون حاصل بحر و نقد کـان کـرد کـمی اطـــباق فـــلک پـــر از لآلی کــردند

۱۲

ســهمی و ظــریفی و فــریدون دزدنـد چو گربه و چون شغال و مـیمون دزدنـد
زنهار بر ایشـان سـخن خـویش مـخوان کاین‌ها دو سه تا شاعر مضمون دزدنـد[3]

۱. س: می‌آید.
۲. در غیاث اللغات، ج ۱، ص ۱۸۷ زیر «بیره برداشتن» آمده است: «کنایه از اراده کردن بالجزم، چـه در زمـانهٔ سـابق در سلاطین هند رسم بود، که پیش امراء برای انصرام رسانیدن مهم، بیرهٔ پان می‌انداختند، هر کسی که آن را بـرداشـتی، انصرام آن مهم به ذمهٔ او واجب شدی».
۳. تذکرهٔ مجمع الشعرای جهانگیر شاهی، ص ۳۳۵.

۱۳

بر توسن عیش چون شود شاه سوار / آید سوی صحرا به تماشای شکار
نبود عجبی که شاخ آهو در دشت / ایّام خزان، لاله و گل آرد بار

۱۴

پیک شه پی خجستهٔ نیک سیر / بر عرصهٔ پر فتوح مندو بگذر
گر دست دهد شرح دهی از سر درد / منزل منزل محنت هجرم ز سفر
خوب آید گل چمن ز سفر / در این میزان به جای «ف» بود «ح»[1]

۱۵

تاریخ

شد شاه یگانه را دو فرزند خلف / آمد دو گهر ز درج مقصود به کف
دوران ز پی تولد ایشان گفت: / «بنمود دو ماه روی از اوج شرف»
۹۷۲ هـ . ق.

۱۶

ای حسن و جمالت همه در حدّ کمال
خورشید رخ تو ایمن از بیم زوال
ابروی خوشت هلال و رویت خورشید
کس در سر آفتاب کم دیده هلال
۹۷۲ هـ ق.

۱۷

تا نسبت زلف تو دلم داده به دام / افتاده هزار جان آزاده به دام

---

۱. در اینجا شاعر، این بیت را به شکل معما برای واژهٔ «سفر» در رباعی مزبور سروده و بیان داشته که اگر به جای حرف «ف» واژهٔ «سفر»، حرف «ح» قرار دهیم، واژهٔ «سحر» به دست خواهد آمد و به وجهی مصراع چنین خواهد شد: «منزل منزل محنت هجرم ز سحر».

چشـــم تـو و هـرطرف صـف مـژگانش　　چون آهوی مستی است که افتاده بـه دام

۱۸

بیرام به طـرف کـعبه چـون بست احـرام　　در راه شـــد از شـــهادتش کـــارتمام
در واقـــعه هـــاتفی پـــی تـاریخش　　گـفتا کـه: «شـهید شـد مـحمد بـیرام»
۹۶۸ هـ. ق.

۱۹

سـاغر شکـنی اگـر، مـی‌ناب شـوم　　رو تابی اگر به کـعبه، مـحراب شـوم
بـیرون کـنیم ز آتش ار، تـاب شـوم　　در آتشـم افکـنی اگـر، آب شـوم

۲۰

در ظلمتم افکـنی اگـر، نـور شـوم　　بیرون کنی از بهشتم ار، حور شوم
نـاری بـرم[1] ار، وادی ایـمن گـردم　　بر من نکنی تـجلّی ار، طـور شـوم

۲۱

صـد شکـر کـه شـاهزادهٔ عـالمیان　　شد از جدری خلاص و از حدّت آن
گـل را چـه ضـرر از قـطرات شـبنم　　وز ذرّه بـه آفـتاب تـابان چـه زیـان؟

۲۲

شاها! ز تـو یـافت زنـدگی جـان سـخن　　هر حرف تو آیـتی است در شـان سـخن
چـون پـادشه سـخنورانـی، اولی است　　وزنت بـه دُر مـعنی و مـیزان سـخن

۲۳

زین چـرخ مـقوّس گـله نـتوان کـردن　　وین کـهنه کـمان را چـله نـتوان کـردن
آزار ســپهر دیــدن و دم نــزدن　　کاری است که بی حوصله نتوان کردن

۲۴

تـا جـان حـزینم شـده یـار غـم تـو　　هسـتم هـمه عـمر شـرمسار غـم تـو

---

۱. کذا.

زان روز که جا کرده غمت در دل من   چون روز من است روزگار غم تو

۲۵

ای حاصل من به روزگاری غم تو   وای داده به دل بی‌تو قراری غم تو
زین غم که مبادا شودم از اغیار   نتوان گفتن به هیچ یاری غم تو

۲۶

تا از مه عارضش نقاب افتاده   خورشید فلک در اضطراب افتاده
آن چشمهٔ خضر و رستهٔ دندان است   یا عکس هلالی است در آب افتاده

۲۷

این دو رباعی در خطّهٔ احمدآباد جهت وزن آن حضرت گفته شده

ای روی زمین ز ملک جاهت نیمی   هر روز سری را به رهت تسلیمی
خواهم ز خدا که بهر وزنت هرسال   گیرند زر از خزانهٔ اقلیمی

۲۸

آن قوم که در گهرشناسی فردند   بحر از دُر و کان ز لعل خالی کردند
سیم و زرِ مهر و مه بر آن افزودند   و آن جمله برای وزن شاه آوردند

۲۹

جواب رباعیات شهرانگیز لسانی[1]

دل سوخت مرا مهر مه گلخن تاب   چون گلخن ازو خانهٔ من گشت خراب
از گریه و سوز سینه بی او شب غم   گه بر سر آتشم، گهی بر سر آب

۳۰

آن شوخ قلندر سر و سامانم برد   آرام و قرار از دل و از جانم برد
می‌خواست به عشق او شوم شهرهٔ شهر   دوران زد و بر هر دَرِ دکانم برد

---

۱. شهرآشوب لسانی شیرازی به گردآوری و کوشش دکتر علی رضا مجتهدزاده به سال ۱۳۴۵ در مشهد چاپ شده است.

۳۱

بندق‌گر من دمی که بندق سازد تا غلغله در کشور حسن اندازد
بر کورهٔ افلاک گدازد دم صبح وز آتش مهر، آهن شب بگدازد

۳۲

قنّاد که قرص چون قمر می‌ریزد در هر نفسی رنگ دگر می‌ریزد
ریزند به پسته شکّر، امّا لب او از پسته، گهِ خنده، شکر می‌ریزد

۳۳

چون نیک پسر که آفت جان گردید در دهر کسی پیکری از روح ندید
همپایی او نکرد جز پیک خیال جز باد به گرد پای بوسش[1] نرسید

۳۴

کحّال که از رخش بود نور بصر ماهی است که ماهر است در علم نظر
آن را که نهاده داغ بر گوشهٔ چشم گردیده برای دیدنش چشم دگر

۳۵

آن ماه مصوّر که رخ نیکویش گردیده عیان زجعد عنبر بویش
او چهره گشوده و من از رشک خراب کز بهر چه دیده چشمِ صورت سویش

۳۶

قنّاد که عارضش بود ماه تمام دارد بدنی پاک‌تر از نقرهٔ خام
از شرم دو چشم شوخ چون بادامش پنهان شده در میان شکرّ بادام

۳۷

من دلبرِ آهنگرِ مهوش دارم وز آتش او حال مشوّش دارم
با آنکه مرا سوخته انگشت صفت پیوسته ازو نعل در آتش دارم

---

۱. س: پوشش.

معمیّات

هر ناوک غـم کـزان جـفا کـیش آیـد   بــر جــان حـزینِ مـنِ درویش آیـد
تــیر ســتم و جــفا، مــن دلشـده را   پــیوسته ز یــار بــر دل ریش آیــد